

گوارهبان

محمود دولت آبادی

به : ناصر رحمانی نژاد

سید عاشق ، قامت بلند و لختش را از چارچوب در خانه‌ی
کوکب بیرون کشید و روبه‌خانه‌ی عموقربانعلی «گاواره‌بان» (۱) براه
افتاد . توی کوچه لمبر می‌خورد و باهر قدمی که برمیداشت
گوشت‌های زیادی بیخ کوشها و زیر چشم‌هایش سی‌ارزید و مندیل
سبزی‌که دورسرش بسته بود جابه‌جامیشتد و گاه تاپشت ابروهایش
جلو می‌آمد و سید عاشق را وامیداشت بایستد ، پشتش را به
دیوار بددد و یادست‌هایی که خوب بفرمانش نبودند ، شال سبز
را باز کند و دوباره دور سرش بیچاند . سید عاشق یک جور
بخصوصی رعشه داشت ، اینطور نبود که یکیر تنه‌اش لق
بخورد ، یا یک طرف صورتش لمس باشد و یایک دستش قوه‌ی
حرکت نداشته باشد . او سرتاپا سالم بود و سرتاپا هم ناسالم .
چهار ستون بدنش سرجایش بود ، اما هیچکدامش هم جای

۱- گاوچران.

اطمینان نبود ؛ نه پاهایش ، نه کمرش ، نه بالاتنه و دستهایش و نه سروگردنش . برای همین بود که سید عاشق دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌افتاد ، ده قدمی لمبر می‌خورد و جلو می‌رفت ، بعد کمانه میکرد و دستش را بدیوار می‌گرفت ، میماند ، نفس راست میکرد و باز خودش را بمیان کوچه ول میداد و مثل «چله باد» (۱) تاب برمیداشت ، خم میشد ، راست میشد ، کش می‌آمد و جمع میشد و می‌رفت و به‌ره‌گذاری اگر میرسید ، سلامش را کش میداد و می‌گفت و می‌گذشت ؛ به دالانی اگر می‌رسید و میل می‌کرد ، آوازش را کش می‌داد و می‌خواند و می‌گذشت ؛ به سفره‌ای اگر می‌رسید لقمه‌هایش را کش میداد و می‌خورد و می‌گذشت ؛ به سماوری اگر میرسید ...

الغرض که نه زمینی ، نه کشتی ، نه گوسفندی و نه کندوئی . فقط دستی دراز داشت و چشمی باز . حالا هم که روبه‌خانه‌ی عمو قربانعلی گاواره‌بان میرفت تا خبر اجباری را بدهد ، در ته دل ، چشم به سفره داشت . همین یکدم پیش «ترنگ» خبر این را که اجباری‌ها می‌خواهند بی‌هوا و ناغافل توی ده بریزند و فراریها را جمع کنند از شهر آورده بود و سید عاشق بلند شده بود تا خبرش را پیشتر از همه به گوش قنبر ، پسرعمو قربانعلی‌برساند ، تا هم تلافی آقائی‌های قنبر را بکند و هم اینکه بتواند او را گریزانده

۱- گردباد .

باشد و فردا جلویش روی باز داشته باشد . سید عاشق میدانست
اگر اجباری‌ها قنبر را گیر بیندازند و باخودشان ببرند - چونکه
تاحال دوبار از دست مأمورها فرار کرده است - چهار پنجسالی
آنجا نگاهش میدارند و آن وقت هیچکس نیست که بتواند جای
او را توی میدان «کشتی چوقه» (۱) پرکند . همینکه آدم نتواند
چهار پنجسال پاچه‌های ورمالیده و رانهای کلفت و کبود قنبر
را توی میدان کشتی ببیند و نتواند علی گفتن او را، وقتی پنجه‌اش
را به کمر حریف فرو می‌کند . بشنود ؛ پنجسال تمام توی دهش
کسی را نداشته باشد که بتواند پنجه توی پنجه‌ی حریفهای قلعه‌های
کوه میش بگذارد . خودش خیلی حرف است . سید عاشق فکر
کرد ، قنبر را اگر اجباری‌ها ببرند ، کمرجویانی ده شکسته میشود .

صدای زمزمه‌ی قنبر می‌آمد ، خودش بود که میخواند:

«شو آیم ، نیم‌شو آیم ، هرشو آیم

سرانگشتی زخم در را گشایم»

سید عاشق دستش را بدیوار گرفت ، ایستاد و خوب گوش

داد و در جواب قنبر خواند :

«به اره گر ببری دست و پایم

به زانو گر نیایم بی‌وفایم»

قنبر خاموش شد و مثل همه که بیت دربیت میکنند به آواز

۱- یکجور کشتی در خراسان .

سید عاشق گوش داد و از توی حیاط صدا کرد :

– سر کیفی سید !

سید عاشق خودش را از دیوار جدا کرد ، توی کوچه ول داد و نزدیک خانه‌ی عمو قربانعلی بدیوار چسبید و ایستاد . قد سید از دیوار خانه‌ی عمو قربانعلی بلندتر بود ، آرنج‌هایش را روی دیوار گذاشت . سینه‌اش را تکیه داد و توی حیاط را نگاه کرد و گفت :

– سلام قنبر علی‌جان ، نفست گرم باشه الهی همیشه ، بیرقت نخوابه الهی همیشه ...

قنبر تاناه تا کرد ، و از توی چارچوب دربیرون آمد و غربال خالی را بیخ دیوار تکیه داد و به سید نگاه کرد :

– چه خبر سید عاشق ؟

– خبر خوش ندارم قنبر علی‌جان ، خبر خوش نیست ، دلم گرفته بود ، گفتم حال احوالی ازت بپرسم ، عمو قربانعلی که هنوز از بیابان نیامده ، ها ؟

– هنوز نه ، دروازه ، بیاتو .

– خوبه قنبر علی جان ، آدمم خبرت کنم که اجباریا دارن میان ، ترنک گفت ، گفت ایندفعه میخوان همه‌ی بچه‌های ده را جمع کنن بیرن . گفت رئیس حوره خودش گفته که یک فوج قشون بریزن تو آبادی و همرا جمع کنن بیرن ، گفتم خبرت کرده باشم ، بعدشم خودت میدانی ، اگر میخوای باقی بچه‌ها را خبر کنی خبر

کن ، منکه پای راهوار ندارم .

قنبر به طرف دیوار رفت و نزدیک سید عاشق ایستاد و گفت:

– کی خیال دارن بیان ، روزش کیه ؛

– معلوم نکردن ، شایدم شو بیان ... دیگه باقیش باخودته

قنبر علی جان ... چشمای مادرت چطوره ؛

– همونجوره ... حالا بیاتو

– نه دیگه قنبر علی جان ، باید برم ، باید برم چراغ را نفت

کنم و بشینم یک دم دوخت و دوز کنم ، همانجا خودم یک پیاله

چای درست میکنم و میخورم .

– پس صبر کن چارتا دیشلمه قند برات بیارم .

– ای سلامت باشی قنبر علی جان ، سلامت باشی ، انشاءالله

که به همین فصل قند عروسیت را بخورم . انشاءالله که قند

عروسی مد قلی را بخورم ، انشاءالله که زنده باشم و قند «دست

حلالی» (۱) پسری را هم که خدا بهت میده بخورم ، انشاءالله

که همه زنده باشیم و بخوبی و خوشی و سلامتی و سرکیفی ...

قنبر علی از اطاق بیرون آمد و مشتش را که پرقند کرده

بود توی دستهای سید عاشق ریخت و خم شد تا دوتا حبه‌ای را

که پای دیوار افتاد بردارد .

– بیرقت نخوابه قنبرعلی جان ، خدا سلامتی را ازت نگیره

قنبر علی جان ، خدا همیشه سربلندت داشته باشه قنبرعلی جان ...

۱- ختنه سوران.

صدای سید عاشق دور شد ، قنبر علی رو از کوچه گرداند ،
روبه بام که مد قلی رویش ایستاده بود نگاه کرد . مدقلی از ریگ
رو برگرداند و به کوچه نگاه کرد ، توی کوچه سید عاشق میان دوتا
دیوار کوتاه لمبر میخورد و میرفت و توی هوای غروب گم میشد .

مدقلی از بام به روی دیوار آمد ، و از دیوار به روی آخور
و از آخور به حیاط ، و از حیاط به اتاق رفت ، گیوه‌هایش را
ور کشید ، از در بیرون رفت ، پابه کوچه گذاشت و به جواب قنبر
گفت :

— می‌رم کمک بابا کنم . گاواره از شیب ریگ کله‌پا کرده ،
گاواره همیشه از آغوشگاه به ریگ میرفت و از همان‌جا هم
سربه قلعه می‌گذاشت .

مدقلی روی «زاله» (۱) جوی ایستاد . و ته گزی را که
دستش بود به دل ماسه‌های نم کشیده‌ی کنارجوی فروکرد و به گله‌ی
گاوها که می‌آمدند نظر انداخت و گردن کشید تا پدرش را میان
«دودلاخها» (۲) نی که از زیر سم گاواره برمیخواست ببیند . عمو
قربانعلی ، دنبال گاواره ، جایی که دودلاخها تمام میشد، پامیکشید

۱- مرز.

۲- گردوغبار .

و می‌آمد . به زحمت می‌آمد . چوبدستیش را مثل عصا دستش گرفته بود و هر قدمی که برمیداشت تا ساق پا ، توی ماسه فرو میرفت و خودش را بیرون میکشید و تقلا میکرد ، و باز هم به گاواره نمی‌رسید . مدقلی فکر کرد پدرش دارد از پا می‌ماند و باید امسال ، بعد از این که کارنامه‌ی کلاس ششمش را گرفت ، خودش دنبال گاواره بیفتد و بگذارد پدرش اقلاً هفته‌ای سه روز راحتی کند .

گاواره به جوی نزدیک شد و مدقلی به طرف گوساله‌ی زردش رفت ، گردنش را زیر بغل گرفت و بیخ‌گوشه‌هایش را خاراند و نگاهش داشت تا پدرش برسد . گاوها ، یکی یکی ، از پهلویش جلو رویش ، و پشت سرش رد می‌شدند و شکم‌ها ، ران‌ها ، و پوزه‌هایشان به بال پیراهن مدقلی ساییده میشد . گاواره که به پشت جوی افتاد ، عمو قربانعلی به نزدیک مدقلی رسید و مثل همیشه لپ‌هایش از لبخندی که به لب داشت گود افتاد و ته چشم – هایش برق زد . مدقلی که هنوز پیشانی کوچکش گره داشت گفت :
– خدا قوت .

و هر سه ، دنبال گاواره راه افتادند . لب جوی که رسیدند مدقلی به پدرش گفت :

– تو گوساله را همراه خودت ببر خانه ، من دنبال گاواره می‌رم و گاو هرکسی را سربه‌خانه‌ی صاحبش میدم .

عمو قربانعلی گردن گوساله را گرفت و از زیر قلعه ، رو به

خانه رفت و مدقلی دنبال گاواره براه افتاد .

قربانعلی خسته بود . خسته‌تر ازهر غروب بود . امروز . باز قلنج به سراغش آمده و درهمش پیچانده و سیاهش کرده بود و او، از زور درد ، زمین را «کلف» (۱) گرفته بود . دیگر حس می‌کرد شانه‌هایش از خستگی دارند پایین می‌افتند و رمق دارد از پاهایش بیرون می‌رود . دلش گرس گرس میکرد و سینه‌اش خس خس میکرد و بالا و پایین می‌آمد . حالا سی ، سی و پنجسال بود که دنبال گاواره میرفت و هر روز یک روز از عمرش را تسوی صحرا ، میان ماسه‌های داغ و لابه‌لای بوته‌های «سبد» (۲) و هوهوی «چرخه» (۳) سرمیکرد .

هر روز . مثل هرروز بود . در خودش و در دنیا هیچ فرقی حس نمی‌کرد . انگار میکرد که دنیا همین قدر تنگست و آدم فقط ، همین قدر ، بنده‌ی زندگانی خودش است . همان روز و همان غروب : همان آفتاب و همان خاک و همان توپره و کلاه و کوزه‌ی آب و سفره‌ی نان و زرش که این اخری‌ها کور شده بود و پسرهایش و گاوها ، تا صغیر بود ، با پاچه‌های لخت و سیاه ، توی خاک و خاکستر و آب و گل

۱- به دندان گرفتن ، گاز زدن .

۲- بکجور عبزه .

۳- بکجور خاز .

غلت میزد. جرده که شد ، تنبان پوشید و اساره «ارونه» (۱) ی پدرش را به شانهاش انداخت و به کالشور رفت که «درعنه» (۲) بارکند. به شهر ببرد و توی بازار نغالی‌ها ، به خبازها بفروشد . پدرش که توی راد عشق آباد روس ، میان کولاک مرد ، عمویش «ارونه» را صاحب شد . چون که قربانعلی هنوز سیجده سالش تمام نشده بود ، بعد دنبال گاواره رفت . با مزد هر سر کاو چهار من گندم در سال ، صبح هرروز ، بعد از نهار ، سوپیه چای میخورد . نانش را به سفره می‌بست . توی توپره‌اش می‌گذاشت . پاشنه‌های گیوه‌اش را ورمی‌کشید . تسمه‌اش را محکم به کمرش می‌بست ، نخ مچ‌پیچ‌هایش را قلاب می‌زد ، بند چوبدستیش را بالای گرهی مچ دست می‌انداخت و از خانه پاپیرون می‌گذاشت ... این وقت روز همیشه ، قنبرعلی خواب بود و کله به بالش میمالید و عمو قربانعلی که راهی آغل گاوها میشد ، هیچ‌کس در کوچه نبود ، مگر گاهی مومنی - که حوله قتیقه‌ی حمام زیربال قبایش گرفته بود و روبه کوچی آنگیر میرفت . عمو قربانعلی تا وقتی که آفتاب روی بامها پهن میشد ، جلو در آغل ایستاده بود ، و بعد که آغل از گاو پر میشد ، او تخته را از درگاهی برمیداشت و گاواره را رو به آغوشگاه سینه میکرد ، از آغوشگاه به ریگ میرفت و تا الای غروب ، با بیابان و آفتاب و رمل و ریگ تنها بود . غروب که به

- شنری به این اسم

۲- بکجور هیزد .

خانه برمیگشت ، انگار استخوان‌هایش را توی هاون کوبیده بودند . این قدر که حتی حوصله‌ی جواب دادن به «خداقوت» را هم نداشت . کوساله‌ی زرد مدقلی . شاخ به در گذاشت و تنه‌اش را به حیاط کشاند و بعد عمو قربانعلی وارد شد و توبره را از پشتش واگرد و کنار دیوار گذاشت . قنبر لامپا را هم از در اتاق به حیاط آورد و به پدرش «خدا قوت» گفت ، و عمو قربانعلی ، پای سوراخ آبرو، زیر دیوار ، نشست و مشغول شستن دست و رویش شد . نسا دستش را به دیوار سایید ، با قدم‌های ریز از در اتاق پا به حیاط گذاشت ، و روی جایی که قنبر برایش درست کرده بود نشست و به‌قربان گفت: «خداقوت». عمو قربانعلی رویش را با بال قبایش پاک کرد و نشست و گفت که امروز بازهم قلنج بدجوری درهمش آورده است و گفت که چه بادی ، توی ریگ ، لوله شده بوده است . و قنبر تند تند برای پدرش چای ریخت و او خورد . مد قلی به حیاط آمد . چوبدستیش را جلو پایش انداخت و نشست و کتری را برداشت و برای خودش چای ریخت و داغ داغ خورد و روی زبان و گلو و روده‌اش سوخت و پیشانی‌اش عرق کرد . مادرش گفت :

— مد قلی ، سفره‌رایبار ، حکماً بابات گرسنه‌س .

مد قلی ، یک چای دیگر برای خودش ریخت و برخاست به

اتاق رفت که سفره‌رایبار آورد . قنبر علی ازجا برخاست و گیوه‌هایش

را ورکشید ؛ مادرش برخاستن او را حس کرد و گفت :

— مکه تو شوم نمیخوری ؟

— برام نیگا دارین .

مادرش میدانست که قنبر ، نابگاه هوس می‌کند صفورا را ببیند . این بود که به رویش نیاورد و فقط به صدای پای او — که به کوچه گذاشت — گوش داد و لبخند محوی روی لب‌های تازک و خشکیده‌اش راه افتاد و تمام شد . مدقلی از اتاق بیرون آمد و سفره‌ی چهارخانه را روی نمداخت .



قنبر علی با خودش فکر کرد : چه‌طور میشود ، یک صدا . همه را خبر کرد که اجباری‌ها دارند می‌آیند ! و از زیر دالان قلعه گذشت و به کوچه‌ی «سیدا» پیچید و آن طرف مسجد ، درخانه‌ی کربلایی حمید ایستاد و گوش داد . صدای «ماکرسی «فرت» (۱) باقی می‌آمد . حکماً خود صفورا بود که می‌یافت . بگذار ببینم ! خودش هم بود که بیت می‌خواند . چه آرام می‌خواند ! همان قدر که لابه‌لای شرق‌شرق ماکوهایی‌را که به تنه‌ی فرت می‌ماند پرکند . اما ای کاش یک هوا صدا را بلندتر میکرد تا قنبر می‌توانست صدایش را بشنود . چون که تا به حال صفورا برای او نخوانده بود ؛ هر وقت قنبر خواسته بود که صفورا بخواند او سرخ شده

۱- دستگا بافندگی دستی.

بود و سرش را پائین انداخته بود و قنبر بناگوش او را خارانده و به خنده‌اش انداخته بود .

قنبرعلی خودش را از پای در خانه پس کشید ، ریگی برداشت و به پنجره‌ی بالاخانه انداخت ، ریگ درست توی شیشه خورد ، مثل همیشه . چون که دیگر قنبرخبره‌ی این کار شده بود .

کم نبود ، حالا نزدیک یک سال بود . همیشه هم بعد از مدت کوتاه و معینی پنجره باز میشد و صفورا از آن بیرون می‌آمد و باز پنجره بسته میشد و او از پله‌ها پایین می‌دوید . مثل همین حالا ... و قنبر صدای پای صفورا را یکی یکی می‌شمرد . پله‌ی اول ، دوم ، سوم ، چهارم ، دوپله یکی . یک قدم پشت در ، صدای برداشتن زنجیر از زلفی ، باز شدن در . و صفورا که توی در بود . مثل همیشه . صورت باز ، شانه‌های گرد ، قد بلند ، و چشم‌های پرشرم .

– بیا تو کسی نبیند .

– بابات هست ؟

– نه ، بیا تو .

قنبر توی در رفت و در بسته شد .

– برادرت کجاست ؟

– میون کوچه‌ها .

بالا رفتند ؛ قنبر روی «گلگود فرت» (۱) نشست و صفورا ،

دم تاقچه ، به دیوار تکیه داد :

۱- نشستگاه فرت .

— کجا بودی ؟

قنبر گفت :

— بیا بشین بیاف .

— صدای ماکو سرت را درد نمی‌آره ؟

— نه ، بیا بیاف .

صفورا ، پشت «فرت» نشست و پاهایش را روی «پاوشار» (۱) گذاشت و «ماکو» را توی تنه‌ی فرت به راه انداخت و چشم‌هایش را به پارچه‌ی پیش رویش دوخت . اما حواسش پیش قنبر بود . بوی تن او ، و گرمایی که انگار از پیراهنش بیرون می‌زد ، او را راحت نمی‌گذاشت . صفورا هنوز نمی‌دانست چطور قنبر را راضی نگاه دارد . خیال میکرد همیشه قنبر باید شروع کند . بی‌بی‌اش به‌گوش او خوانده بود که مبادا توبه او بخندی . همیشه بگذار او به تو بخندد . اما حالا صفورا دلش می‌خواست یک چیزی به قنبر بگوید . گورپدر بی‌بی^۱ دلش می‌خواست بگوید «این پارچه را برای تو می‌بافم ، پیراهنی‌ست . رنگش الان یک کمی تیره است ، اما توی روز ، روشن‌تر میشود . تقریباً آسمانی رنگ تیره است ، اما توی روز ، روشن‌تر میشود . تقریباً آسمانی رنگ میشود . خودم هم میدوزمش.» و گفت .

قنبر لبخند زد و گفت که مادرم خیلی خوشحال میشود که ببیند تو برایم رخت درست میکنی ، و بعد گفت که اجباری‌ها خیال

۱- تخته‌هایی که پاروی هر یک بگذاری و فشار بدهی نخ‌های تنه ، دهن برای عبور ساکو نازمی کنند .

دارند بیایند و یک وقت می‌بینی او را بردند و قسمت نشد که تا دوسال این پیراهن را تنش کند .

حالا بود که صفورا خاموش شد و ماکورا کنار گذاشت و ماند و قنبر هم مثل او خاموش ماند و ندانست چی باید به صفورا بگوید و از این حال - از ته چاد - بیرونش بیاورد . و گفت که خیال دارد کاری کند که اجباری‌ها دستشان به بال یکی از بچه‌های قلعه هم نرسد . و گفت که غصه‌اش را نخورد ، چون که آدم اگر پیش از بلا شروع به غصه خوردن کند ، بلا زودتر او را از پا می‌اندازد . و گفت که تا برف نیامده آدم پارو بر نمی‌دارد و بالای بام نمی‌رود . و بعد ، تا وقتی که بربی از پایین برایشان چایی آورد ، خیلی حرف‌ها به صفورا گفت و خیلی دلداری‌اش داد و خیلی امیدوارش کرد . بعد هم باهم چای خوردند و قنبر برخاست و صورت صفورا را به سینه‌اش گرفت و دستش را چندبار به تحت پشت او کوفت و از پله‌ها باهم پایین رفتند و توی در از هم جدا شدند .

قنبر از لب کودال و بیخ دیوار مسجد پیچید ، و صفورا در را بست و از پله‌ها بالا رفت و پشت پنجره‌ی بالاخانه - که روبه دشت پنبه باز میشد - ایستاد و به دشت نگاه کرد . شب و دشت قاطی هم شده بودند و هر دو مثل قیر بودند . در ته دشت یک خال روشن دیده میشد که فانوس پدرش بود . و صدایی

می‌آمد که زمزمه‌ی آب بود . و بویی می‌آمد که نسیم شب بود - و
از روی سبزه می‌آمد . و خاموشی بود که مثل دریا روی شب
افتاده بود و بعد... صدای جارمردی بود که از بام مسجد می‌آمد :
- «های .. های .. اجباریا دارن می‌آن .. های های ..
دارن می‌آن ... های ...»

برادر صفورا توی کودال بیخ حوض پیر ، لم داده بود و
چشم به سگ شاطر داشت که چطور «دلی» (۱)ی گدخدا را دوره
کرد و سگ‌های دیگر را پس رد و قفل کرد . آفتاب از دیواربالای
سر برادر صفورا پرت میشد و جلو پایش پهن میشد و تا آن طرف
کودال و بعد تا توی زمین‌های زیره میدوید و همین طور رطوبت
زمین را می‌مکید ؛ و برادر صفورا توی کیف بود . تاظهر بیشتر
توی زمین پنبه و جین نکرده بود و بعد نان توی دستمالش را
خورده بود ، نان توی کلویش کیر کرده بود ، به سر حوض پیر
آمده و آب خورده بود و کنار دیواره‌ی کودال لم داده بود و
داشت به سگ شاطر، و دلی‌ی گدخدا نگاه میکرد. دلی ، دهنک
میزد و سگ شاطر پشت به پشت او داده بود و از گوشه‌ی لب‌هایش
کف میریخت و سگ‌های دیگر ، کنار کودال به هم ورمیرفتند و با

۱- داده سگ

میای شهوی زنجوره میگردند . برادر صفورا میل کرد تسمه‌اش را از کمر باز کند و به سر و کله‌ی سگ شاطر بکوبد . اما ترس کرد از این که سگ شاطر از فردا دیگر هرکجا او را ببیند امانش ندهد . و برخاست راه افتاد . یا خودش گفت به خانه میروم و کلچین روی «کوی» ام را تمام میکنم و دم غروب هم میروم توی آغوشگاه و گوی بازی را راد می‌اندازم . از کودال بالا آمد و راه شهر را برید و پاروی قبرستان قدیم گذاشت و به طرف کوچهی پشت رفت . هیچ کس توی کوچه نبود . حتی بچه‌های همسال او هم نبودند . زن‌ها هم پی آب نمی‌آمدند . در اُفت بعد از ظهر ، وقتیکه همه چیز خاموش است . رنگ آفتاب و سایه هم با وقتهای دیگر فرق میکند . کلاغ‌ها هم انکار یک جور دیگر می‌پزند . مرغ‌ها هم باحال غریبه‌ها توی کودبارها می‌چرند . و کاو سفید نجفعلی هم - که هر روز از گاواره فرار میکند - یک جور دیگری توی خرابه‌ها چرخ میزند و نجاست‌های خشکیده را میجود . نه ، توی ده ، فقط آفتابست که لم داده و هیچ چیز زنده‌ی دیگری نیست . برادر صفورا فکر کرد : چطورست بروم زیر دالان قلعه ، بلکه آنجا کسی را پیدا کنم و ، تیری پنج شاهی ، تیشا (۱) بازی کنم ؛ بعد فکر کرد : چطورست بروم توی دالان حوص آقا یک چورت

بخوابم ؟ و باز فکر کرد : نه . هیچکدام ازین کارها به دلم نمیچسبند ، خوبست بروم به دشت پنبه و توی جوی آب غوطه بخوردم تا دلم خنک شود . آنجا ، شاید مدقلمی عموقربانعلی راهم به بینم - اگر دنبال گاوآره نرفته باشد .

برادر صفورا بالاخره رایش را گوشت که روبه دشت پنبه برود ، و از بیخ دیوار آغل اربابی به طرف بیرون ده راه افتاد . توی سایه راه میرفت و سرش پایین بود و بفکر قفل کردن سگ شاطر ودلمی کدخدا بود که صدای یک ماشین را شنید . سرش را بلند کرد و به طرف راه شهر ، گردن کشید . صدای ماشین نزدیک میشد . برادر صفورا خودش را به آن طرف راه و روی بلندی «کال» (۱) رساند و روی ساقهایش بلند شد و گردن کشید . آن طرف . همانجا که راه شهر به قلعه میرسید ، دو تا ماشین ایستادند ؛ یکی جیبی و یکی بزرگتر از جیبی و باری مانند - که رویش چادر زرد کشیده بودند . یک مرد قد بلند از ماشین جیبی پیاده شد ، به طرف ماشین بزرگ رفت ، و دستش را بالا برد و پایین آورد و پنج تا سرباز از دنباله‌ی ماشین پایین پریدند . برادر صفورا فکر کرد : او که دستور میدهد ، حتماً گروه بانیشان است . گروه بان دستش را به طرف دیوارها و خانه‌های قلعه - که روبه شهر بودند - گرفت و نشان داد و پنج سرباز از سینه خیز راه بالا

۱ - بستر آب باران.

دویدند و پشت دیوارها از چشم برادر صفورا افتادند . گروهبان
توی جیب سوار شد . جیب به طرفی که برادر صفورا ایستاده
بود ، و ماشین بزرگ هم به دنبال جیب راه افتاد . برادر صفورا
ترسید : تقریباً حالی پیدا کرد که ندانست چه کار باید کند . پیش
از این فکرش را هم نکرده بود که ممکنست یک روزی آدم این قدر
بترسد . خیال کرد ماشینهای دولتی و سربازها دارند می آیند
تا او را بگیرند و ببرند . همین جور خیالها او را - بی آنکه خودش
ملفتت کارش باشد - از جا کند و به طرف زمینهای پنبه فراری
داد . خودش را به پشت جوی انداخت ، کمرش را خم کرد ، و از
میان پنبهها دوید . پنبهها تا کمرش میرسیدند ، و همین دهی پیش
آبشان داده بودند و زمین هنوز گل بود و گلها ، الفج ، (آ) بودند .
برادر صفورا سرش خم بود و شاخ و برگ بوتههای پنبه ،
صورت و گوشهایش را خواش میداد . اما او نمیتوانست فعلاً
از دویدن بایستد و کف دستش را روی صورتش بگذارد تا ببیند
خونی شده یا نه . او فقط میدوید و جز تندتر دویدن فکری
نداشت . میترسید برگردد و پشت سرش را نگاه کند . خیال میکرد
اگر برگردد ، یک نفر که قطار فشنک به کمرش بسته و یک
تفتنگ به شانهاش دارد ، خودش را مثل کرکس به رویش خواهد
انداخت . همین واهمه او را بیشتر میدواند ، طوری که ساق پایش
به ساق یک بوتهی پنبه گرفت ، و باسر . توی جوی افتاد . جوی

هنوز ، از آب دیشب ، گل بود و برادر صفورا تا بالای قوزک پا توی گل فرو میرفت ؛ اما ننیشد بایستد ، باید میدوید ، چون صدای نفس نفس مردی را میشنید ، خداکند خود گروه‌بان‌شان نباشد . برادر صفورا صدای خش و خش بهم خوردن بوته‌های پنبه را حس کرد و صدای پوتین‌های یک نفر را و معنای قحش یک نفر را فهمید و سایه‌اش را - که روی او افتاده بود و همراهش میدوید - حس کرد و صدای تسمه‌یی را که روی سرش کوبیده شد ، شنید و دردش را تا ناخن‌های پاهایش حس کرد و توی جوی ، میان گل افتاد و بر صورتش ، روی شیب جوی ، توی گل نشست و بیخ کوش و بردیکر صورتش سرخ شده بالا آمد و او خودش را تقریباً از دست داد و فقط دست بزرگی را که پنجه‌های کلفتی داشت پشت یقه‌ی خود حس کرد ، که پیراهنش را و جاذقه‌اش را یکجا قبضه کرد و او را مثل یک کتتر جامی از توی جوی بالا کشید و توی پنبه‌ها به دنبال خودش کشاند ؛ کشاند تا به راه رسید و به دنباله‌ی ماشین بزرگ برد و یک دست پس گردن و یک دست به میان دوشاخش برد و او را توی ماشین انداخت و ماشین براه افتاد . برادر صفورا کیج بود و نمیفهمید ماشین کجا میرود . فقط یک آن بعدش حس کرد که ماشین ایستاد و پنج تا دیگر از سربازها پایین ریختند و به طرف قبله‌ی قلعه ، آنجا که خانه‌ی خودشان درش باز میشد ، رفتند ، و باز ماشین حرکت کرد و دور زد و به روی قبرستان آمد ؛ پنج نفر سرباز را

پیاده کرد و به دوطرف فرستاد . بعد گروهیان به دنباله‌ی ماشین-
که برادر صفورا را تویش انداخته بودند - آمد و گفت: «بیارینش
پایین ۱۰ . پنج تا سرباز دیگر که توی ماشین مانده بودند برادر
صفورا را پایین دادند و او جلوی پای گروهیان ایستاد و سرش را
پایین انداخت . سر برادر صفورا به قطار فشنگی می‌خورد که
گروهیان به کمرش بسته بود . برادر صفورا خیلی دلتن میخواست
صورت گروهیان را نگاه کند که چه جوریست . اما جرات این
کار را نداشت . گروهیان گفت که ماشین برود به طرف پایین ده
و پنج تا سرباز را آن جا پیاده کند و برگردد . و راه را از برادر
صفورا پرسید و او گفت که از میان قلعه راه هست . اماماشین بزرگ
نمی‌تواند برود . و گروهیان گفت که سربازها با ماشین جیب بروند.
سربازها رفتند و سرجوخه‌یی که توی جیب بود پیاده شد و پیش
گروهیان آمد . گروهیان و سرجوخه بادوتا سربازیه روی قبرستان
راه افتادند و به برادر صفورا هم گفتند که بیا . و برادر صفورا
پشت سرشان راه افتاد . سایه‌ی گروهیان پیش پای برادر صفورا
حرکت میکرد و او همانطور سایه را داشت تا از روی قبرستان
رد شدند . به آن طرف جوی که رسیدند . برادر صفورا جرات
کرد تا از پشت سر ، قد بلند و پسرگردن چاله چوله و شانه‌های
پهن گروهیان را نگاه کند . به قد بلندی گروهیان . توی ده . کم
آمد بود . قنبر علی . نومزد صفورا هم قد گروهیان را نداشت .
فقط شانه‌هایش به همان پهنی بود . و پشت گردن قنبرعلی هم

پرتتر از پس گردن گروهبان بود . اما چه عرقی از بیخ گوشهای گروهبان کش برداشته بود و توی یقه‌اش فرو میرفت ' سرجوخه کوتاه بود ؛ و لاغر و کچل . برادر صفورا دلش می‌خواست بازهم به گروهبان نگاه کند و نگاه کرد . اما خیال نمی‌کرد گروهبان روبه او برخواهد گشت و نگاهش خواهد کرد ؛ باچشم‌های مثل ذغال و سبیل‌های سیادتر از چشمها ؛ وپیشانی اخمو و کوچک و بینی کلفت و لب‌های کبود و کونته‌هایی که پوستش مثل ارزن دان - دان بود . برادر صفورا از ترس سر جایش خشک شد و دهنش واماند . گروهبان گفت :

- جلو بیفت . خونه‌ی کدخدا را نشون بده ببینم .

برادر صفورا جلو افتاد و خانه‌ی کدخدا را نشان داد . یک کوچه - کنار یک کودال - و بعد مسجد . و پشت مسجد در خانه‌ی کدخدا ؛ با گلمیخ‌های به در و کوبه‌ی بزرگ . گروهبان کوبه را به دست گرفت و آنرا به در کوبید . شاید شش‌هفت بار . آهن و چوب جنگل . صدای پی‌درپی درخلوت بعدازظهر پیچید . کدخدا در را باز کرد . سرش را تازه تراشیده و ریشش را خط گرفته بود . بینی برگشته و چشم‌هایی مثل چشم جغد داشت . لب‌هایش ، و رنگ پوست کردنش کبود بود . سلام که گفت ، جای خالی‌سه تا از دندان‌هایش معلوم شد . کدخدا پیراهن سفید و بلند اعلائی هم تنش بود و یقه حسنی‌اش هم باز بود و سردست‌های کشادش هم مثل دوتا شیپور آویزان بود و پاهایش هم برهنه بود . گروهبان

را که دید . رنگ از رویش پرید . از چهارماه پیش که او کدخدایی را گردن گرفته بود ، این بار اولی بود که چشمش به گروهیان ارتش می افتاد . در همان نظر اول فهمید که این جور گروهیان با گروهبانهای امنیه فرقها دارد . چشمهای درشت و سیاه گروهبان در زیر ابروهای پهنش میدرخشید . عرق روی چینهای پیشانی اش جمع شده بود و لبهای خشکش بهم چسبیده بودند . کدخدا فکر کرد حرفی باید بزند . و چه حرفی . معلوم نبود . هرچه بود ، نیت کرد بگوید : «خیلی خوش آمدین.» که گروهیان امان نداد و سیلی محکمی بیخ گوش او خواباند . کدخدا دوتا ضربه را وا گرفت : اول این که ، ناغافل ، دست سنگینی زیرگوشش خوابید ، دوم اینکه نفهمید برای چه . و هراس ازاینکه مبدا از طرف دولت آمده اند تا او را ببرند پای میز توضیحات بیشتر رنگ او را تبدیل به خاک دیوار کرد . نیت کرد بگوید : «چرا میزنی» ، که گروهیان امان نداد و چپ صورت کدخدا را زیر سیلی اش گرفت . کدخدا روی پاهایش لرزید و جا نگاه داشت . اما خون از دماغش بیرون زد و روی پیراهن سفیدش ریخت و کدخدا دست جلو بینی اش گرفت و روی زانوهایش خم شد و بیخ سکوی در خانه اش نشست . گروهیان به خودش فرصت نداد برای خونی که از لوله‌ی چپ بینی کدخدا بیرون میزد دل بسوزاند : سرشاته‌ی او را قبضه کرد . از زمینش کند و توی کوچه به سینه اش کرد و به برادر صفورا هم اشاره کرد که بیا ؛ و برادر صفورا هم دنبالشان راه افتاد ،

بی آنکه جرأت کند توی خیالش هم نیت قرار را راه بدهد . برادر صفورا درد بر صورتش را فراموش کرده بود ، اما لرزش قلبش را توی سینه ، دم به دم حس میکرد . گروهبان ، پیش چشم او ، مثل شمشیر دودمه بود ، می‌برید و می‌گنشت . و کدخدا ذلیل بود . هنوز دستش را جلو بینی کاسه کرده بود و باشانه‌های به جلو خمیده ، پیش‌پیش گروهبان حرکت میکرد . زمین کوچه داغ بود و کف پاهایش را میسوزاند . امانه‌نگار که پاها از اوست . کدخدا نمیدانست کجا میرود و نیت اینرا هم نکرده بود که بپرسد کجا دارم میروم ؟ یک کوچه ، کوچهی دوم ، آب‌گودال ، و توی سایهی دیوار مسجد سرجوخه به اشاره‌ی گروهبان ورقه‌ای را که اسم بچه‌های آبادی تویش نوشته شده بود به کدخدا داد و کدخدا بادست راستش که خونی نبود آنرا گرفت و نکاد کرد و یک بار دیگر هم نگاه کرد و بعد جرأت نکرد چشم به چشم گروهبان بدوزد . این بود که به سرجوخه چشم انداخت و ماند . سرجوخه ، گروهبان‌ش را تماشا کرد و گروهبان به او اشاره کرد که بیرش . و به او فهماند که یک سرباز جلو در مسجد بگذارد و خودش به برادر صفورا گفت که دکان بقالی را نشان بده ، و برادر صفورا روبه دکان کل‌موشی به راه افتاد . همانجا ، نزدیک بود . آن طرف دیوار مسجد و رو به گودال . از سینه کشتی بالا رفتند و برادر صفورا جلو در دکان ایستاد تا اول گروهبان وارد شود ، گروهبان بازوی

او را گرفت و توی دکانش برد . دکان ، دراز و باریک بود و سقفی کوتاه داشت . کل موشی، ته‌دکان ، پشت پاچال ایستاده بود و مثل همیشه آرنجش را روی تخته کارش گذاشته بود و چانه‌اش را توی قبضه‌اش گرفته بود . گروهبان را که دید ، خودش را صاف کرد و سلام گفت . گروهبان دستمال ابریشمی‌اش را بیرون آورد و عرق دور کردن و پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت : «یک سیگار ویژه بده» و کل موشی . فوری یک سیگار از قفسه برداشت و دودستی جلو گروهبان گرفت . گروهبان اسمش را پرسید و بعد عده‌ی مرده‌های ده‌را پرسید و بعد پرسید که چرا هیچ‌کس توی آبادی نیست ؟ و کل موشی اسمش را گفت و خانوار آبادی و مرده‌ایش را شمرد و بعد گفت که نمیداند چرا هیچ‌کس توی آبادی نیست ، اما دیشب صدای مردی را شنیده است که بالای مسجد جارمیزده که اجباری‌ها فردا می‌آیند .

– خوب ، کی بود ؟

– نمیدانم قربان .

– نمیدانی ؟ ... صدایش را هم نشناختی ؟

– نه ، قربان .

– بیا جلو ببینم .

کل موشی خودش را بازحمت جلوتر آورد و به تخته‌کارش

چسبید . گروهبان قدمی جلو رفت و همه‌ی جثه‌ی بقال را زیر نگاه

خودش گرفت :

– هرچی از تو میپرسم جواب بده .

– سرکار ...

– همین که گفتم .

کل موشی نمیتوانست به چشم‌های گروهیان نگاه کند .
نگاهش را به ترازو دوخت و گنت :

– چشم سرکار .

– خوب بگو ببینم کی بود که بالای بام مسجد رفته بود و
جار میزد ؟

– من ... من سرکار ... من نمیتونم سرکار..

صدای ضربه‌ی دست سنگین‌گروهیان روی صورت کل موشی
حرف او را برید . کل موشی پس افتاد . کمرش به پیت کشمش
گرفت ، پیت به قفسه فشار آورد و چند تا گردو از توی کیسه
بیرون افتاد و از زیر تخته‌کار به حاوی پوتین‌های گروهیان قل‌خورد.
برادر صفورا آرزو میکرد کل موشی لال بود که این حرف
را بی‌هوا نمی‌گفت .
– کی بود ؟

کل موشی دست‌هایش را به صورتش گرفته بود و گریه میکرد.
– کی بود که دیشب روی بام رفته بود و جار میزد ؟

– سرکار... سرکار من غریبم . نمیتونم بگم ... من غریبم .
در امان نیستم .

– کی بود ؟

– نمیتونم بگم سرکار . شب میان دکان منو غارت می‌کنن .
نمیتونم سرکار ...

در ته دکان دریچه‌یی بود و توی دریچه دختر بچه‌یی سه
چهار ساله ایستاده بود و به گروهبان نگاه میکرد . چشم‌گروهبان
به روی بچه افتاد و یک لحظه نگاهش کرد . لبهای بچه به پرپر
آمد . گونه‌هایش لرزید ، لبهایش جمع شد . پیشانی‌اش توی هم
رفت . و بغضش ترکید . دست بزرگ زنی که خمیر آلود بود از
کنار دریچه آمد ، شانه‌ی بچه را گرفت و او را برد و یک لحظه بعد ،
دریچه بسته شد و صدای گریه‌ی بچه کم شد . کل موشی نتوانست
به پشت سرش روبرگرداند .

گروهبان تکرار کرد :

– کی بود ؟

– کنیز شما سرکار ! دختر بچه‌م !

– اونی که دیشب جار میزد کی بود ؟

– از من بپرسید قربان . من تو این آبادی غریبم .

– بیا بیرون از اون پشت .

– من کاسیم سرکار .

– بیا بیرون .

– سرکار ...

گروهبان پول سیگارش را توی ترازو انداخت و یقه‌ی کل‌موشی
را گرفت و او را از روی تخته کار بالا کشید و کف دکان انداخت ،

بعد بلندش کرد و از در دکان به بیرون پرتش کرد و بعد با برادر صفورا بیرون رفت و به کل موشی گفت که روبه مسجد برو. کل موشی جلو افتاد و برادر صفورا پشت سرش و گروهیان بعد از برادر صفورا. کل موشی گریه میکرد و برادر صفورا میترسید و عصبانی بود. اگر کل موشی بند را آب نداده بود...

گروهیان کلاهش را برداشت و یقه‌ی فرنجش را باز کرد و مشغول باد زدن زیرگلو و توی سینه‌اش شد. گرمای کویرکلافه‌اش کرده بود. او، اگرچه مردی عبوری و همه‌جارو بود، اما هرچه بود توی کوه‌های زنجان به دنیا آمده و بزرگ شده بود و گرمای خشک را نمیتوانست راحت تحمل کند. زمین زیرپایش داغ بود و لای پنجه‌های پایش توی پوتین‌ها عرق کرده بودند و میسوختند و هوای بالای سرش، مثل هرم تنور پوست صورت و گردن را میسوزاند. تفت بادی که بوی کویر میداد، از دیوارهای کوتاه و خرابه‌ی ده بالا می‌آمد. توی کوچه‌ها می‌افتاد و نفس را بند می‌آورد. تمام تن گروهیان عرق کرده و تمام سر و رویش خاکی شده بود. خسته. عصبانی. و کینه‌جو قدم برمیداشت. قد بلند، سبیل و ابروهای سیاه و درشت، چشم‌های گشاد و رگ برجسته‌ی وسط پیشانی، انگشت‌های بلند و کلفت، و نعل پوتین‌هایش - که با خشم به زمین کوبیده میشد - خشم و خروش او را بیشتر به رخ میکشیدند و دل کل موشی را بیشتر توی سینه می‌لرزاند.

گروهبان و کل‌موشی و برادر صفورا جلو در مسجد ایستادند و دختر کدخدا با یک سینی چای از کوچه پیچید و جلو آمد و سینی را جلو گروهبان گرفت و گفت که پدرش ، کدخدا ، گفته که چای بیاورد . گروهبان به دختر و بعد به قوری و استکان توی سینی نگاه کرد و حس کرد زبانش از تشنگی مثل یک تکه آجر شده است ، اما گفت که چای نمیخواهد و بعد دختر کدخدا و کل‌موشی و برادر صفورا را توی مسجد انداخت و خودش روی لبه‌ی تخت حوض حسینه نشست و پاهایش را روی هم انداخت و سیگارش را گیراند و به سرباز دم درگفت :

– هرکس را دیدی بینداز توی حسینه .



عمو قوبانعلی سرش را از چار چوب در خانه‌اش بیرون نبرد ، اما گوشش را پشت در خانه خواباند و نفس را یک‌کله توی سینه‌اش نگاه داشت تا دورترین سرو صدائی را هم که ممکن بود بربیاید ، بشنود . اما هیچ صدائی نبود . هیچ چیز جم نمیخورد . مثل ظهر روزهایی که بادریگ می‌افتاد ، نفس هوا می‌گرفت و هر برگ هیزم ، هر بوته‌ی خار و هر ذره‌ی شن سرجایش خاموش میماند . به کنج حیاط آمد ، پشت‌پوشی خار را از دهنه‌ی چاه‌کنارکشید و به دم در اتاق رفت ، سرش را توی تاریکی فرو برد و گفت :

«بیا ، زود» و قنبر از پستو به اتاق آمد ، کمرش را محکم کرد ،
«بسم‌اله» گفت و پاپیرون گذاشت و بطرف چاه رفت . چاه را خودش
کنده بود . دوقد بیشتر گودی نداشت ، فکرکرده بود بعد از اینکه
اسمش را از دفتر اجباری خط زدند ، چاه را به آب برساند . کرچه
آب شور فقط بدرد دست و بال ، شست و رفت می‌خورد ، و بدرد
خشتمالی و گل‌گاری . لب چاه نشست ، دستهایش را به دو طرف
دهنی چاه گرفت ، در آن فرو رفت و عمو قوبانعلی سفرهی نان و
کوزه‌ی آبرای پائین داد ، پشتی خار را روی دهنی چاه گذاشت . «خدا
نگهدار» گفت و به اتاق رفت ، توپره را به پشتش انداخت و چوبدستش
را از کنج دیوار برداشت و سرنافش را با کف دستش مالید .

نساء زمزمه کرد :

– رفت ؟

– حالا که رفت .

– این دور و برا کسی ملتفتش نشد ؟

– هیچکس این دور و برا نیست که حالیش بشه : خیال میکنی

همه مردهن .

نساء دستش روی پلاس‌بی حرکت ماند ، یک لحظه ابروهایش

را درهم کشید و بعد گفت :

– میگم خدا عالمه کجا رفته ؟ من که عاجزم ، چشم ندارم

تا جائی را ببینم ... خدائیشم که بخوای اونونباید بیرن اجباری ،

چونکه من و تو دو تامون عاجزیم . توهم که قلنجت میگیره
منم که

- خوب دیگه ، حالا دیگه از این حرفاش گذشته . هشت نه
ساله که این قلعه اجباری نداده . حالا مأمورا عصبانی شدن ،
حرف حسابی هم اگر آدم داشته باشه به گوششان فرو نمیره .
علی الحساب باید دمپرشان نرفت . باید گذاشت این باد رد بشه ...
غیر این باشه ، تا ماها بریم حرفمان را حالی بکنیم پهاها رفته
تو چوب فلک : من دیگه میرم ، «تنکلی» (۱) تم آب کردم گذاشتم
بیج دیوار ، پای هون . همانجا دم دستت ... حالا من میرم به
ریگ . گاواره را جلو مدقلی یله کردم و آمدم : دلم آروم نبود که
آدم . حالا میترسم باد بگیره و کاوای مردم کم و کور بشن .
- نون و آب ورداشتی ؛

- ورداشتم . خدا نگهدار . من دیگه رفتم .

- خدا نگهدار .

عمو قربانعلی دم آستانه‌ی در ایستاد ، ریتش را خاراند
و گفت :

- همون : بگو خدا عالمه کجا رفته ؛ بگوچه میداتم ؛ بگو
صغیر که نیست ؛ ... اصلا بگو رفته «کوه میش» معامله‌گری .
بگو باباشم ناخوشه ، ازکار افتاده‌س و همی حالام میون ریگا

۱- تنگ گلی - کوزه‌ی کوچک.

پی چشم مردمه . بلکی تسمه‌شان را از «کدوی» (۱) ما بکشن
بره ! صفورا را هم اگر دیدی همی حرف را بهش بزن . همچنین
چیزانی بگو ...

عمو قربانعلی پایه حیاط گذاشت و بطرف در رفت ، پشت در
که رسید صدای پوتین‌های سربازها و گفت و شنودشان باکدخدا
از سرکوچه برآمد . عمو قربانعلی زنجیر را توی زلفی انداخت
پیگرد کرد و آرمشک از خرابه‌ی دیوارپشت طویله بیرون رفت ،
خودش را توی بالاخانه‌ی شترخوان کنار گودال قایم کرد و
میان تاریکی کنج دیوار گوش ایستاد و از سوراخی دیوارتاچه
خانه‌اش را نگاه کرد . سربازها را نمیدید . اما صدای پایشان
را میشنید . حس کرد پشت در خانه ایستادند و بعد در زدند ،
یکبار ، دوبار ، چند بار ... تانساء از در خانه بیرون آمد ؛ و
عمو قربانعلی حس کرد که نساء دارد می‌افتد . میدید که پیرزن
میلرزد . زانوهایش میلرزیدند . هنوزهم خودش را عادت نداده
بود که عصا دست بگیرد ؛ چون چاله چوله‌های توی حیاط را
ازدوره‌های بینائی‌اش میشناخت و بیرون از حیاط هم که نمیرفت ؛
کاری نداشت مگر ماه محرم که به حسینیه میرفت برای گوش‌دادن
روضه و تعزیه .

سربازها همانطور زنجیر در را میکوفتند که نساء به پشت

۱- کبابه : از «کله‌ی» سبک‌کشتند.

در رسید . زنجیر را از زلفی بیرون آورد و صورت و نصف
شانه‌اش لای در ماند . عمو قربانعلی حس کرد که نساء دارد
همان حرفهائی را که یاد گرفته بود برای سربازها میگوید و خودش
امید میداد که سربازها دارند برمیگردند ؛ اما نه . در باز شد و
به حیاط ریختند . کدخدا و دوتا سرباز . کدخدا با پیراهن بلند
سفید و تنبان اطلسمکند(۱) سیاه . پا و سربرهنه و لکه‌های بزرگ
سرخ روی سینه و یال پیراهنش . که این عمو قربانعلی را بیشتر
ترساند . و سربازها مثل دوتا باشه بودند . بینی‌هایشان مثل منقار
بود ، چشم‌هایشان هم حالت چشم‌های باشه را داشت . همهجا را
نگاه میکردند . عرق کرده و عصبانی بودند . عمو قربانعلی گرمای
زیر بغل‌هایشان را حس میکرد . انکار خودش توی آن رخت‌های زرد
پشمی حس شده بود . پوتین‌هایشان را خاک پوشانده بود و
قطار فشنگ‌هایشان به دور کمرشان شل شده و یائین خزیده بود
و حرکاتشان تندتر و ترسناکتر شده بود . معلوم بود با هر حرکتی
حرفی میزنند و فحشی میپرانند ، اما عمو قربانعلی صداها را
خوب نمیفهمید . فقط حس میکرد که اینطورست . کدخدا گیج و
آرام بود . نساء پشتش را بدیوار چسبانده بود و زانوهایش
میلرزیدند و سربازها به اینطرف و آنطرف حیز برمیداشتند ،
یکی به طویله میرفت . آن یکی از اتاق بیرون می‌آمد . یکی به اتاق

۱- یکجور پارچه .

میرفت ، آن یکی از طویله بیرون می آمد . یکی توی مستراح میرفت ، آن یکی سرتوی مرغدانی میکرد ؛ اولی از پشت بام پائین می آمد ، دومی به پستو میرفت . یکی از کاهدان بیرون می آمد ، یکی به سر تنور میرفت . از توی تنور بیرون می آمد و پشت دیوار را نگاه میکرد ... ورقت و آمدها طوری سریع بود که عمو قربانعلی حس میکرد هفت هشتا سرباز توی خانه اش ریخته اند و دارند این چارتا سوراخ سمبه را میگردند .

سربازها ، بالاخره دو طرف کدخدا ایستادند ، معلوم بود که خسته ترند و معلوم بود که محکمتر و عصبانی تر با کدخدا حرف میزنند . و حتما فحشش هم میدادند . اما کدخدا فقط دستهایش را با آستینهای گشادش توی هوا تکان میداد ، گودنش را خم و راست میکرد ، کف دستهایش را به هم میکوفت و حرفهایی میزد ، به نظر عمو قربانعلی می آمد که کدخدا دارد قسم و آیه میخورد . عاقبت چی میشد ؟ سربازها بطرف نساء رفتند و کدخدا گوشه ای ایستاد و دستهایش را زیر بغلهایش گرفت و سرش را پائین انداخت . مثل اینکه سربازها ذله اش کرده بودند .

سربازها ، کنار دیوار ، دو طرف نساء ایستادند ، یکیشان دست چپش را بدیوار گرفت و یکی پشت به آفتاب و روبه نساء ایستاد . طوریکه عمو قربانعلی نتوانست ببیند زنش چه حالی جلو سربازها پیدا میکند . سربازی که دستش را بدیوار گرفته بود

کوتاهتر بود . بانساء حرف میزد ، می ایستاد و باز حرف میزد و دستش را تکان میداد و دستش را در یک نقطه توی هوا نگاه میداشت ، انگار حرفش تمام میشد که دستش می ایستاد . سربازی که عمو قربانعلی پشتش را میدید برگشت و بطرف کدخدا رفت و عمو قربانعلی توانست ببیند که نساء کنار دیوار نشسته و چانه اش را روی زانوهایش گذاشته و دستهایش را دور زانوهایش قلاب کرده و حرف نمیزند ، یا شاید حرف میزند ، اما شنیده نمیشود . سربازی که کنار نساء ایستاده بود ، رفیقش را صدا کرد و به او گفت که پیرزن را با خودت بیاور و خودش همراه کدخدا بیرون رفت . عمو قربانعلی دید که سرباز کمرش را خم کرد و هج نساء را گرفت . اما نساء قد راست نکرد، انگار همانطور تکه های بدنش بهم جوش خورده بودند ، سرباز او را محکم کشید و نساء روی زمین کشاله خورد و به دم در حیاط که رسید دستها و پاهایش از هم باز شدند و او مثل یک اسکلت بدنبال سرباز کشیده شد و از در بیرون رفت و عمو قربانعلی فقط صداهائی گنگ و ناله هائی که به گوشش آشنا بودند . از پشت دیوار شنید . نفسش را که توی سینه اش حبس مانده بود سرداد و دست توی جیبش برد دستمالش را بیرون آورد و عرق پیشانی و دور گوشهایش را پاک کرد و آرام آرام از بالاخانه ی خرابه ی شترخوان پائین آمد و از توی خرابه ها بطرف بیرون قلعه رفت .



صفورا هم امروز دلش نیامده بود که توی گل گود فـرت بنشیند و چپ و راست ماکو بدواند و پارچه‌ی پیراهنی قنبرعلی را به «نورد» بگرداند . امروز یکجور دیگری بود . پدرش صبح طلوع از سر آب آمده و بعد از نماز خوابیده بود و هنوز خواب بود . بی‌بی‌اش از صبح به بالاخانه نیامده بود و برادرش هم از صبح که بیرون رفته بود ، هنوز برنگشته بود ، او تنها مثل یک کبوتر چاهی توی اتاق تنها بود . وقتی هم که دست و دل آدم بکار نمی‌رود... صفورا صدای زنجموره‌ی نساء مادر نومزدش را شناخت . بـطرف پنجره دوید و سرش را بیرون برد و توی کوچه را نگاه کرد . دوتاسریاز زیر بغل نساء را گرفته بودند و می‌بردند و پاهای خشکیده و لخت نساء توی کوچه کشیده میشد . کدخدا پشت سر نساء میرفت و هیچ چیز از حالش معلوم نبود ، نه غصه داشت و نه شوق داشت . نه راضی بود و نه ناراضی . نه می‌خواست که سریازها نساء را آنطور به خواری بکشند و ببرند و نه میتواندست که نخواهد . حالا که حساب میکرد خودش هم جزء یکی از سریازها شده بود و همه‌ی اهل ده را دشمن خودش حس میکرد. ولی سریازها هم او را دوست نداشتند . چطور که او از همه زهرشان را به خود او ریختند . حالا هم هنوز کارشان عقبه داشت . و کدخدا حس میکرد میان سریازها و مردم معلق مانده است .

صفورا لته‌های دریاچه را بست ، چادرش را به سرانداخت و از پله‌های خانه‌شان پائین رفت ، پشت در مگژی کرد و صدای

مادر قنبر علی که محو شد زنجیر در را انداخت و سرش را بیرون برد . کوچه را نگاه کرد و تند بیرون رفت . کوچه ، خرابه، گودال دالان و بعد کوچه . از خرابه‌ی کنار طویله پایه خانه‌ی عموقریانعلی اش گذاشت و کنج دیوار خزید و گوش ایستاد . صدائی نبود . در انبار گاه و طویله و خانه و در حیاط . همه باز بود . صفورا اول از همه در حیاط را بست و بعد بطرف در اتاق رفت و عموقریانعلی را صدا کرد . که قنبر از چاه گفت «اینجام» و صفورا بطرف چاه رفت .

صفورا، اگر هم «عمو قریانعلی» را نمیگفت ، قنبر صدای راه رفتن او را میشناخت و قنبر هم اگر «صفورا» نمیگفت ، صفورا جای او را میدانست . صفورا دور و بر را نگاه کرد و پشته‌ی خار را از سرچاه کنار کشید و لب چاه نشست . قنبر توی کلوی چاه بود . پاهایش را به سوراخهائی که در دو طرف جدار چاه باز کرده بود ، کیر داده و پشتش را به دیواره‌ی چاه چسبانده بود . نی‌نی چشمه‌ایش در سایه روشن دهنه‌ی چاه میدرخشید . صفورا او را نگاه کرد و نگاهش را پایین‌تر داد و ته چاه را دید . ته چاه سیاه بود و خوب که چشم عادت میکرد . میشد نرمه‌های خاک نرم و نمدار را دید . قنبر نمیخواست به صفورا بگوید که به چاه بیا، و صفورا هم نمیخواست به چاه برود. دودل بود . او نمی‌باید پایه خاتهی داماد میگذاشت ، مگر به وعده حوامی پدر و مادر قنبر . اما حالا آمده بود . ناگهانی آمده بود و نمیدانست چه بکند .

زیانتش کرخ شده بود . نه ، مثل اینکه خشک شده بود و ورم کرده بود . اینطور حس میکرد . هراس داشت . از همه طرف . اگر کسی او را میدید برایش حرف درمیآورد ، سربازها یا کدخدا اگر چشمشان به او می افتاد . لابد میگرفتند و میبردنش . به چاه اگر میرفت ...

صدای دویدن و نفس نفس مردی در کوچه ، پشت دیوار کوتاه خانه‌ی عموقریانعلی ، صفورا را توی چاه فرو داد . پاها و بعد کمر و بعد سینه و سر و بعد تمامش توی بغل قنبر جا گرفت . این بار اولی بود که صفورا همه‌ی خودش را ، بی باقی به قنبرعلی میداد . و قنبر هم بار اولی بود که صفورا را تنگ تن خودش حس میکرد و برای اینکه باورش بشود میتواندست او را به خودش بفشارد . صفورا با او یکی شده بود . پاهایش روی پاهای قنبر ، زانوهایش زیر زانوهای قنبر . رانهایش روی رانها . شکم و سینه اش روی نافگاه و سینه‌ی قنبر و گونه اش روی گونه او جفت شده بودند . حتی نفس کشیدن هایشان و ضربهای سینه هایشان و مژه هایشان را که به هم می خورد . حس میکردند . صفورا در حالی بین ترس و میل زنی ، و حجب و شرم دخترانه اش ، دستهایش را آرام بالا برد و دور گردن قنبر قلاب کرد و صورتش را بیخ صورت او خواباند . دل قنبر آب شد ، حالتی - مثل آب زلال چشده که میجوشد - در زیر پوستش حس کرد . گرم شد ، پلکهایش و مژه هایش و پس گردنش و پاشته‌ی پاهایش . گرما ، گرما : دستهایش مثل دوماز نجیب از

دوسوی رانها بالا خزیدند و در خمیدگی بالای سرینهای برآمدهی
صفورا قلاب شدند و تن‌هاشان را به هم گره زدند . طعمی تازه
و میلی غریب . حال غنچه‌ای که چشم به دنیا باز میکند . از یاد
بردن همه چیز. حتی خود . فرارفتن از همه‌ی لحظه‌هایی که قبای
آدم شده‌اند . دورشدن ، دورشدن ، دورشدن تا آنطرف‌ها، آن
طرفهائی که هست یا نیست . بخود بودن و به دریای دل خود
فرورفتن . خواستن . خواستن .

اجباری و غوغاها و کمک‌ها و فحش‌ها و ترس‌ها و خیالات
همه از یاد دور شده بودند . حتی دیده نمیشد که دهنه‌ی چاه باز
است و کردی بزرگ آسمان دارد توی چاه را نگاه میکند . از
بود و نبود دور بودند و احتیاج راحس نمیکردند . تنشان و مویشان
عرق کرده بود . پلکهای صفورا روی هم خوابیده بودند و موهایش
زیرچانه‌ی قنبر بوی زن میدادند . قنبر سرخم کرد و چشمهای بسته‌ی
صفورا را بوسید ، طوریکه گلی را ببوید . خواست بگوید «خسته
شدی؟» ، اما زیانش از جا نمیخاست و لبهایش بهم چسبیده شده
بودند . سربیش گوش صفورا خواباند و کیله «(۱)ی درشت موها
را که چارقد از رویشان پس رفته بود بوئید و بعد تمام صورت و
چشمهایش را به موها مالید تا توانست زیر گوشش زمزمه کند :
«ترسیدی؟» که صفورا چشم باز کرد . سر از روی شانه‌ی قنبر برداشت

۱- گس ، آفته .

و آسمان را دید و گفت که «درچاه» و قنبر او را از روی تن خود پائین خیزاند . تا پنجه‌های پای صفورا روی خاک نمناک ته چاه نشست و قنبر یک جایا بالا رفت و پشته‌ی چرخه را به سرچاه کشید و پائین آمد و زانو به زانوی صفورا ، ته چاه نشست .

صفورا سرش پائین بود و انکار غصه داشت و قنبر خاموش بود و به او فکر میکرد . چاه تاریک بود و آنها فقط چیزی مثل سایه‌ی یکدیگر را میتوانستند ببینند . خاموش بودند ، مثل دو غریب . و آرام بودند ، مثل دو برده‌ی شیری . فقط نفس میکشیدند . حرف نبود ، و چاه از گنگی پر بود . لحظه‌ها که میگذشتند حس نمیشدند . شاید تند و شاید کند میگذشتند . شاید نمیگذشتند . اما باید به حرف می‌آمدند . قنبر لب وا کرد :

– چرا آمدی ؟

– مادرت را دیدم که داشتن میبردنش .

– شنیدم که میبردنش .

– انوقت تو کجا بودی ؟

– همینجا .

صفورا ، خاموش ماند . بعد گفت :

– بیخود آمدم .

– چرا ؟

– دستپاچه شدم . خیال کردم تو چطور شدی !

– میون قلعه چه خبره ؟

– بنظرم همه را میگیرن ، هرکی دم دستشون میرسه . پیرهن
کدخدا خونی بود .

– بابات کجاس ؟

– خوابه ، از صبح طلوع که از سرآب آمده خوابه . عمو
قربانعلی کو .

– تاپیش ازاینکه سربازا بیان اینجا بود . بعد راه افتاد
بره به ریگ پیش گاواره . دم ظهر دلش درد گرفته بود ، گاواره
را پیش مد قلی یله کرده و آمده بود دوابخوره . بعد که ازبابت
من خاطرجمع شد ، پشتهی چرخه را سرچاه گذاشت و رفت .
صفورا خاموش ماند . بعد گفت :

– اگر بابام از خواب ورخیزه ببینه من نیستم ؛

قنبر جوابش نداد ، خودش را چرخاند ، سرش را به دیوار
چاه و سرشانهی صفورا تکیه داد تا آسمان را از چشمه‌های ریز
پشتهی چرخه تماشا کند .

عمو قربانعلی ، دور و برش را نگاه کرد ، خودش را از
خرابهی دیوار بالا کشید ، باز دور و اطراف را پائید و خودش را
روی خاکسترهای پای دیوار انداخت . گرد سیاه بلند شد و روی

مژه‌ها و ریشش نشست . عموقربانعلی چشمهایش را بست و از توی خاکسترها بیرون آمد و از شیب گودال بطرف زمینهای آیش‌سرازیر شد . باخودش فکرکرد گاواره را تا دم قلعه میرسانم و همراه مد - قلی برمیکردم و شب را توی ریگ میمانم تا بعد ...

- ایست .

عمو قربانعلی سرش را بالا آورد و به طرف صدا رو کرد . سربازی که تفنگش را قراول رفته بود از توی گودال میان جوی قد راست کرد و بطرفش آمد . سیاهچرده و بلندبالا بود . ابروهایش توی پیشانی کوتاهش خم برداشته و پوست گوشه‌ی چشمهایش چین خورده بود . نوک موهای سبیلش از خاک سفید شده و بیخ گوشها و روی گردنش ، خاک و عرق باهم قاطی شده بودند .

- کجا پیر مرد ؟

- دارم میرم به حشم مردم برسیم باباجان . همینجور میون

بیابون یلهن .

- حشم ؟

- گاواره . من گاواره بانم .

- توی کوله پشتیت چیه ؟

- این کوله پشتی نیست باباجان ، تو بردس . نون و آبم

توشه . بسماله ، بفرما یک لقمه میل کن اگر اشتها داری .

- پس بگو میخوام نون و آب به فراریا برسونم ؟

- کدوم فراریا برادر ؟

— راه بیفت بریم مسجد .

— مسجد چرا برادر ؟

— بالا راه بیفت می‌گم .

— مال و حشم مردم تو بیابون یلهن برادر . هرگاوش هزار
وپونصد تو من قیمتشه ؛ اگه یکیش بی‌رد بشه من باید مزد یکسال
و نیم کارمو تاوونش بدم . گاوا ی اربابی هرکدوم ...
سرباز بطرف گاواره‌بان آمد . او را برگرداند و سینه کرد
و گفت :

— باقیشو برای سرگروه‌بان تعریف کن .



صفورا از چاه بیرون آمد ، پشته‌ی چرخه را سر چاه
گذاشت ، به پشت در رفت و زنجیر در را آرام از زلفی بیرون
آورد و از لای در ، میان کوچه را تماشا کرد و بعد بیرون رفت .
ترسش بیخود بود ، چون تا در خانه‌شان ، حتی یک مرغ هم او
را ندید . انگار میان کوچه‌ها را لیسیده بودند . یک لت درخانه‌شان
باز بود . حکماً برادرش به خانه آمده بود؛ یا پدرش بی‌خبر از خانه
بیرون رفته بود ؟ خدا کند بابا هنوز خواب باشد . صفورا در را
چفت کرد و به‌خانه‌ی نشیمن دوید . «نلی» (۱) پهن بود و پوستین

۱- تشك.

یکطرف افتاده بود . از پدرش کربلائی عبدالله خبری نبود . انبار ، مطبخ ، همهجا؛ نه ، نبود . بی بی کو؛ بی بی هم نبود . یعنی میشود که سربازها آمده و آنها را برده باشند ؛ چرا که نمیشود ؛ صفورا به دم در دوید . پشت در را بست و از پله ها بالا رفت ، خودش را به پشت بام رساند و به «علقربام» (۱) خزید و از راهی که محرمها برای دیدن تعزیه به پشت بام مسجد میرفت ، خودش را به جایی که همیشه میشست رساند ، و دم لبهی بام به سینه دراز کشید و از سوراخی که توی «دای» (۲) لب بام باز کرده بودند مشغول تماشای توی حسینه شد . همه جای حسینه را با چشمهایش گشت . همه ی غرفه ها را . به جز دوسه تا غرفه ای که زیر پایش بودند و او هم الان روی بامشان دراز کشیده بود . اول سید عاشق را دید که بالای تخت بام حوض وسط حسینه افتاده و انگار غش کرده بود . علی شان را دید که روی لبهی تخت بام حوض . کنار گروهیان ایستاده بود و مثل اینکه آدمها را به گروهیان می شناساند ؛ بعد نساء مادر قنبر را دید که کنج غرفه ی پای در ، روی پاهایش جمع شده بود و دل انگشتهایش را روی خاک و خل کنار پاهایش میکشید . کنار نساء . پدر خودش را دید که بدیوار تکیه داده بود و چپق میکشید و کنار او بی بی ، مادر پدرش را . بعد اینطرف را

۱- فاصله ی گود میان دوبام.

۲- دیوار.

نگاه کرد . آدمهائی بودند مثل پدرش ، بی‌بی‌اش ، مادر نومزدش و برادرش . توی همه‌شان یک جوان هیجده تا سی ساله هم دیده نمیشد . نگاهش بطرف گروهیان چرخید . گروهیان مثل شمر بود . مثل قجر چشم سیاه که دهه‌ی محرم شمر میشد . مثل او هم قدم برمیداشت . عصبانی ، بلند و پرهیبت . میگفتی بازمین زیرپایش دعوا دارد . میان حسینیه براه افتاد و فحش داد . دور تخت بام حوض یکدور چرخید و باز سرجایش ایستاد و به علی چیزی گفت که صفورا نشنید و علی جوابی داد که گروهیان تف کرد و تسمه‌ی تفنگش را روی تخت بام حوض کوبید که خاک بلند شد و به روی تخت بام حوض جست زد و بطرف سید عاشق که عمامه‌ی سبزش از دور سرش باز شده و عرقچینش یک گوشه افتاده بود ، رفت ، پوزه‌ی پوتینش را زیرگردن سید عاشق فروبرد و بالاتنه‌ی او را از زمین بلند کرد و تسمه‌ای که دستش داشت به گردن سید انداخت و او را نگاه داشت .

– کی بود ؟

– به درجهت قسم نمیدانم سرکار جان ، من سید مستحکم .
من را یله ده برم پی بدبختیم .

گردن سید روی سینه‌اش خم شد و صفورا حس کرد سید بی‌حال شده و نمیتواند حرفش را حالی گروهیان کند ، اما گروهیان دست از او برنمیداشت .

– کی بود جار میزد ؟

– به بیرقت نمیدانم کی بود سرکار ؟

گروهیان تسمه را از گردن سید بیرون آورد و آنرا محکم توی
پوزه‌اش کوفت که سید به رو تاب خورد و فرش زمین شد ؛ و
گروهیان باز فحش داد :

– «نمیدونم» . «نه» . «نیست» . «رفته‌کار» ... همه‌تون یک حرف
تحویل میدین . همه‌تون از کارهم خسر دارید ، پدر سوخته‌های
کلانمدی . گه‌ها

سید عاشق التماس کرد :

– نایب جان . به شرافتت قسم ، به جدهام فاطمه‌ی زهرامن
توی این آبادی به غیرخودم و برادر اقلیجم هیچکس را ندارم
که بخوام به شما دروغ بگم . ساماندرزاد ناخوشیم . ناخوشی
خدایی . شما دیگه چرا ما را میزنی . خدا که زدد . من الان سی
و پنج سالمه . اصلا خود جناب سرهنک همون پونزده سال پیش
به من گفت تو معافی، برو . خودتم که الحمدالله چشم داری ؛ من
لمسم . به خدا من حقیقتا لمسم . من که دروغ ندارم به شما
بگم . علیم . به جان جدم قسم من هیچ دخیل و کفیل اینجورکارا
نمیشم . حقیقتش را بخوای من بیشتر مامای سال را تو این آبادی
نیستم . من تویره‌مو ور میدارم و میرم تو کود ، میون مالدارا .
من اصلا ...

گروهیان از غضب میخواست بترکد ، خودش هم نفهمید

چظنور بطرف سید عاشق برگشت ، او را با یک کشیده خواباند و پاشنه‌ی پوتینش را روی شقیقه‌ی سید گذاشت و طوری فشار داد که چشمهای سید ، مثل دوتا تخم کبوتر توی کاسه‌ها قلمبه شدند ، صورتش پرار خون شد ، رگهای گردن و وسط پیشانی اش برخاست ، دهنش باز ماند و زیانش همانقدر تکان خورد که :

– قنبرعلی بود ، پسرعمو قربانعلی گاواره‌بون .

گروهبان تخت پوتینش را از روی شقیقه‌ی سید برداشت ، نفس راحتی کشید و رو به جمعیت کرد تا حرف بزند . و بند دل صفورا پاره شد . چه که در حسینه به هم خورد و عمو قربانعلی جلو تفنگ یک سرباز پایه حسینه گذاشت و ایستاد . گروهبان رو به عمو قربانعلی کرد و از برادر صفورا پرسید :

– کیه ؟

برادر صفورا ، زیانش گنگ شد و نتوانست حرف بزند ، و سرباز پاهایش را جفت کرد و گفت :

– می‌گه گاواره‌بانم قربان . داشت از ده فرار میکرد که پشت

حموم خرابه گرفتمش . داشت برای فراریا غذا و آب می‌برد .

– عجب ! بیارش جلو ببینمش .

صفورا صدای ضربه‌های قلب خودش را می‌شنید ! و تمام

بدنش را توی منگنه حس میکرد . همه‌ی حواسش چشم شده بودند

و عمو قربانعلی را نگاه میکردند . سرباز ، عمو قربانعلی را سینه

کرد ، از پله‌های تخت بام حوض بالا برد و جلو پای گروهبان

نگاهش داشت . عمو قربانعلی ، زانوهایش سیلرزید ، و ایس را نمیتوانست از چشم باطن خودش پنهان کند . میترسید ، اینقدر که نمیتوانست به بالاتر از موهای سیاه و سفیدی که از یقه‌ی گروهبان بیرون زده بود ، نگاه کند . ته پوست صورتش به رنگ مرده شده بود و موهای ریشش مثل تیغهای تن یک «جی-جی» (۱) سیخ شده بودند . طوری که دیگران حالیشان نشود ، به چوبدستی‌ش تکیه کرد ، آب گلویش را قورت داد و سلام کرد و گفت :

– بله ؟

– تو پسرت چیکاره‌س ؟

– یکی مدرسه میره سرکار ، کمک حال منم هست ، یکی شمش

خیال داشت امسال دشتبون بشه .

– حالا کجاست ؟

– خدا عالمه ، سرکارجان . پی‌رده .

گروهبان از او دور شد و تخت بام حوض را دور زد و مثل اینکه به سگی نگاه کند ، سید عاشق را نگاه کرد . سید عاشق دانست که دیگر کاری با او نیست . و برخاست ، مثل یک نعش از تخت بام حوض پائین غلتید ، سرش را پائین انداخت و بطرف در حسینی‌ه راه افتاد ، آنرا باز کرد و پا بیرون گذاشت . سریاز ، او را گرفت و توی حسینی‌ه انداخت . گروهبان گفت : «بذارش بره گم

۱- خازپشت .

شه» ، و در حسینیه پشت سید عاشق بسته شد .

گروهیان بطرف قربانعلی برگشت . و هرچه چشم بود به آنها خیره شد . گروهیان به عمو قربانعلی نگاه کرد و گفت:

– حالا اون کجاست ؛ پسرت ؛

– بی‌رده سرکار . بی‌رده .

گروهیان خاموش ماند و با گروهیان همنهی حسینیه خاموش ماند . همه چیز هولناک بود . انکار همه خبر زلزله‌ای را داشتند . اما توی باطن عمو قربانعلی زلزله روی داده بود . طوریکه قلبش داشت کنده میشد . این و آنی بود که نفسش بند بیاید . حس میکرد نمیتواند تکر کند و اگر گروهیان چیزی بپرسد . کلمه‌ای بیادش نمی‌آید تا جواب بدهد . دلش میخواست گروهیان از او دور شود . و او بتواند نساء را توی جمعیت ببیند . گروهیان دور شد و او به جمعیت نگاه کرد اما نساء را ندید . چشمهایش حالت همیشگی خود را نداشتند . او دیگران را هم به‌جا نمی‌ورد . یک جور شده بود . گروهیان پیش آمد و نزدیک شانه‌ی گاواره‌بان ایستاد و تسمه‌ی تفنگ را ناگهانی از دم چشمهای او گذراند . تسمه هوا را جر داد و صدا کرد . مثل وقتی که توی ریگ . باد دره‌هووه (۱) میپیچید . عمو قربانعلی حس کرد شمشیری از دم صورتش گذشت و بعد . لرزید . گروهیان سینه به سینه‌ی گاواره‌بان ایستاد ، به

۱- یکجور همزمه .

پلکهای او که پرپر میزدند خیره ماند و با کلمه‌هایی که انگار ریگهائی تیز بودند گفت :

— می‌گن پسر تو بوده که دیشب روی بام رفته و جار زده که مأمورا دارن میان ، ها ؟

صافورا نمیدانست خودش هم اگر جای عمو قربانعلی بود چه جوابی میداد . چون گروهبان جوری او را زیر چشمها و شانتهای خود گرفته بود که پیرمرد مثل یک جوجه به نظر می‌آمد . گروهبان دوباره پرسید ؛ و اینبار قربانعلی سرش را بالا آورد و به گروهبان نگاه کرد . لبهایش میلرزید و از کوشه‌ی چشمهایش آب راه افتاده بود و خاموش بود . گروهبان نعره کشید ، طوریکه صدایش در تمام غرفه‌های حسینیه پیچید و دل‌ها ، همه تکان خوردند و عمو قربانعلی از جا پرید و سرش را پائین انداخت و گروهبان، خودش را پس کشید و تسمه‌ی تفنگ را به صورت و سرشانته‌ی عمو قربانعلی کوبید و عمو قربانعلی روی زانوهایش خم و بعد راست شد .

صافورا نمیدانست خودش هم اگر بود چه جوابی میداد . کدخدا به حسینیه آمد . زیر بغل‌های پیراهن سفیدش عرق کرده بود و خون دم بینی و ریشها و جلو پیراهنش خشک شده بود . پیکر بود و حرفهایش را می‌جوید و گاهی هم یک حرف را دوبار میگفت که اگر همه را ردیف کرده بود ، میشد : «سرکار ، این کارکار من نیست . من توی این محل غریبم ، خودت دست بکار شو . از من بزنم که توی خانه‌ی هرکی سرفرو کنم . من فردا

با این مردم سرو کار دارم . اونا من را تف و لعنتم میکنند من نمیتونم» .

گروهیان گفت :

– بسه . قرشمال بازی را بگذار کنار. بگو ببینم پسر این بزرگجاست ؟

– من چه میدانم آقا ؟ من که با دوتا سرباز خودت تمام سوراخ سنبه‌های خانه‌ی این بابارا کشتم ، تفتیش کردم ، دیکه من چه میدانم . توی اون خانه فقط همون پیرزن کورمونده که سربازات اونم آوردنش ، دیکه من ...

گروهیان به باقی حرفهای کدخدا گوش نداد ، به او پشت کرد و روبروی عموقربانعلی ایستاد :

– پسرت کجاس ؟

صفورا از خودش پرسید . چرا عمو قربانعلی حرف نمیزند . و فکر کرد خودش هم اگر بود حرفی نداشت که بزند .

گروهیان یکباردیگر تسمه‌ی تفنگ را به سروشانه‌ی کوا ره‌بان کوبید و عمو قربانعلی یکبار دیگر روی زانوهایش خم ، و بعد راست شد و کردنش را ر میان شانه‌هایش بیرون آورد و گروهیان یکبار دیگر تسمه‌ی تفنگ را بالا برد و شروکوبید ...

صفورا دید که نساء مادر قنبر دارد گریه میکند و دید که گروهیان همانطور دارد عمو قربانعلی را میزند ، و شنید که زنده‌ای توی حسینیه همه گریه میکنند ، و بعد حس کرد که از چشمهای

خودش هم آب راه افتاده است و زود چشمهایش را با سرآستینش خشک کرد و صورتش را بیک لُحظه روی بازویش خواباند تا توی حسینیه را نبیند ؛ که نمیرید ، اما یثنبید ، صدای صریبه‌های تسمه‌ی تفنگ را ، صدای شیون عموییش را و صدای کزیه‌ی زنهای توی حسینیه را .

وقتی صدورا سرش را بالا آورد ، شانه‌های عمو قربانعلی را با بندهای توپ‌دهاش بسته بودند و دوتا سرباز او را وسط تخت بام حوض ، مثل یک «هراسه» (۱) نگاهداشته بودند و گروهبان تیره‌ی چاقویش را باز کرده و آنرا جلو صورت عمو قربانعلی نگاهداشته بود . عمو قربانعلی کزیه نمی‌کرد ، اما از گوشه‌های چشمش آب پائین می‌آمد و توی ریتهایش کم میشد . گروهبان تیره‌ی چاقو را پیش برد ، توی سبیل عمو قربانعلی فرو کرد . دل شستش را روی سبیل و تیغه‌ی چاقو خواباند و بزرگ ضرب تند یک دسته مو از پشت لب پیرمرد کُند ، که او فقط توانست نعره‌ای بکشد و سرش را پائین بیندازد و چشم‌پائی هم‌که میدیدند ، توانستند پلکهای خود را هم بگذارند و آدمها توانستند در خیال خود ، - هرکدامشان یکجور - گروهبان را بکشند و رگ و پیراش را تکه تکه کنند ، بچوند و خاک کنند ، و برخیزند و به خانه‌هاشان بروند . صفورا ، دراینکه برود قنبر را خبردار کند یا نه ، شک داشت .

دلش نمیآمد عمو قربانعلی را اینطور ذلیل ببیند ، و تحقارش را هم نداشت فکر کند که گروهیان جلو چشم اینهمه آدم نومزدش را ، قنبر را ، خوار و خفیف کند . قنبری که در چشم هرکدام از اینها سهرابی بود : که مایه‌ی سربلندیشان بود. که از قرچان - فصل‌کشتی چوکه - با اسب به دنیااش می‌آمدند و میبردندش و هر سال هم پشت حریفش رابه خاک میرساند و با سینه‌ی بازو سربلندبه قلعه برمیگشت و جلوش کوسفند قربانی میکردند. نه . صفورا دلش نمی‌آمد خواری همچین مردی را - اگر هم خودش به‌نام او نبود- ببیند. اما خودش، صفورا چه میتواندست بکند ؟ برود چه چیز بگوید ؟

صفورا دید که عمو قربانعلی را از پله‌های تخت بام حوض پائین آوردند و بصرف پله‌هایی که از ته غرفه‌ی بیخ مطبخ به پشت بام حسینیہ میرسید ، سینه‌اش کردند . و بعد توی پله‌ها که می‌آوردنش، صدای پاها و همهمه‌ی دوتاسرباز و گروهیان را شنید ، جنبید ، خودش را به خرابه‌ی پشت انداخت و پس دیوار خپ کرد و گوش بدیوار چسباند . هنوز نمیدانست عمو قربانعلی را به پشت بام چرا آوردند ؟ برای اینکه نسایشش بدهند ؟ به‌کی ؟ از آدم‌های اهالی که هرچه هستند توی حسینیہ جمع شده‌اند ، دیگر برای کی میخواهند او را روی کتبد مسجد ببرند و...

جیغ...جیغ...جیغ.. عمو قربانعلی آخرین جیغش را کشید و روی کتبدی بام غلتید . که صفورا دیگر نتوانست بماند . از خرابه بیرون رفت ، شیون کرد و مثل مانیانی که رم برداشته باشد ، کوچه‌ها

را تاخت زد و بطرف خانهای عمو قربانعلی دوید . خودش هم میدانست توی کوچه‌ها چه صداهائی از کلویش درمی‌آورد ولی میدانست که چه حرفهائی را فریاد میکند : «کشتند ... آی مردم کشتند . عموی من را کشتند . قنبرعلی هووووی ... قنبرعلی» . سربازی که صفورا را از پشت در حسینیه دنبال کرده بود ، پشت دیوارخانه‌ی عمو قربانعلی به او رسید و از پشت بند دستش را گرفت و پیچاند و او را زمین کوفت و جلو دهنش را گرفت ، طوری که صفورا بیشتر از یکبار دیگر نتوانست بگوید : «کشتند... قنبر بدو» ... و هنوز سرباز صفورا را از کف کوچه بلند نگرده بود که قنبر از در خانه بیرون زد و پیش از اینکه سرباز صفورا را ول کند و تفنگش را از دوش در بیاورد ، قنبر دست به میان دوشاخ او برد ، به هوا بلندش کرد و کتف و کمرش را به زمین کوبید و همانند تا ببیند که رنگ صورت سرباز مثل پوست دست میت شد و تا چند آن نفسش بالا نیامد .

صفورا میگفت : «کشتنش» و دنبال قنبر میدوید و نفس‌نفس سیزد و قنبر میگفت : «تونیا» و جلوتر از صفورا خیز بره‌یداشت . صدا ، فقط صدای عربده‌ی گروهیان بود و صدای شیون نساء و صدای پدر صفورا که بالای بام رفته بود و با سربازها جنجال میکرد و بعد که قنبر به پشت دیوار حسینیه رسید ، صدا ، صدای همه بود ... که قنبر به بام پیچید و پیش از اینکه دوتا سرباز دستشان به او برسد ، تسمه‌ی تفنگ گروهیان را دور مچ خود

پیچید ، کندزد و گروهبان باسر توی علقربام زمین خورد ، برخاست . دست به قبضه‌ی سرنیزه‌ی کمرش برد ، اما قنبر امانش نداد ، باکله توی جناق سینه‌ی او کوفت . دست پیچش کرد . پا در خم پای گروهبان پیچاند و روی گرده‌ی بام زمینش انداخت وکنده‌ی زانویش را زیر زنج او کوبید .

یکی از سربازها شانه‌های قنبر را چسبیده بود ، و یکی به سر و کردن و تخت شانه‌اش قنراق تفنگ می‌کوفت . قنبر کسی را نداشت که هوای پشت سرش را داشته باشد و در برد که اگر پشت سری‌ها را نخواباند ، ناکارش میکنند . علم شد ، لوله‌ی داغ تفنگ را گرفت ، آنرا پیچاند و سرباز را فتیله کرد و روی بام غلتاند ، و تفنگ را – همانطور که چماق را وقت دعوا بکار میزد – توی آینه‌ی زانوی سرباز نشانند : سرباز غلتید ، زانویش را بغل کرد و خودش را به خرابه پراند . و سرباز دیگر از دم تفنگی که بدست قنبر بود رم کرد . به بالای بام شبستان پیچید و فوتکش را توی دهنش گذاشت و بنای سوت زدن کرد . قنبر از پی او برکشت و بالای سرپدرش رفت . عمو قربانعلی مانده و حالمرده بود . مثل بزغاله‌ای که مهره‌های پشتش شکسته باشد ، میان علقربام بهرو افتاده بود . قنبر گروهبان را نگاه کرد ، نشسته و دستپایش را به کمرش گرفته بود و صورتش توی هم رفته بود و داشت نفس راست میکرد . قنبر تا شد و پدرش را از زمین جمع کرد ، روی دودستش انداخت و از پله‌های حسبیه کله پا کرد و

بطرف در رفت . در حسینیه بسته بود و اهالی پشت در جمع شده بودند که بیرون بروند . قنبر ، پدرش را زمین گذاشت و در را گرفت که از پاشنه بکند : شلیک تیری او را سرچایش میخکوب کرد . مردم پخش شدند ، قنبر سرش را برگرداند ، گروهبان لب بام ایستاده بود . اسلحه‌ی کمری‌اش را دست چپش گرفته و بطرف قنبرنشانه رفته بود . سایه‌ی دراز گروهبان روی تخت‌بام حوض بود و مردم فقط به سایه‌اش نگاه میکردند و میترسیدند . هیچکس به‌بالا ، به لب بام نگاه نمیکرد . خا برسی گرفته‌شان بود . و قنبر دانست که گروهبان پی بهانه است تا او را ناقص کند . از پا ، شانه ، یا دست . انکار یکمنفر از قوی مغزش به او میگفت آرام بنشین . و نشست . در حسینیه باز شد ، سربازها روی سرقنبر هوار شدند و او را میان خود گرفتند ، و گروهبان باپائی که می‌لنگید و چشمنهانی مثل دولخته خون ، ازپله‌ها شروع به پائین آمدن کرد .



هواگاوگم شده بود که گاوآرد از شیب ریگ کله پا کرد ، سم به خاک کشید و روبه قلعه آمد ، توی کوچه‌ها تنگ شد و هر گاوی از کوچه‌ای رفت و شاخ به در آغلی گذاشت . و مدق‌لی‌گردن گوساله‌ی خودش را زیر بغلش گرفت و روبه خانه‌شان رفت . گوساله را سرآخور بست و سرتوی اتاق کرد . اتاق مثل گور سیاه بود :

ننه . بابا . جوابی نبود . برگشت و دور و بر را نگاه کرد : « قنبر ،
 نه ، هیچکس نبود . از در بیرون آمد . رنگ هوای کوچه مثل دود
 بود . و صدا ، اصلاً نبود . و شب داشت روی سرخانه‌ها پهن
 میشد . مدققی را وهم گرفت . قدم‌هایش را تند کرد ؛ این کوچه ،
 آن کوچه . در قلعه . پشت حوض ... یک بیله (۱) سنگ دنبال
 دلی کدخدا افتاده بودند . - برگشت ؛ زیر دالان ، کنار گردال
 در دکان کل موسی ، هیچکس نبود . در هیچ‌جا . مدققی به در
 خانه‌ی ملا رفت ، بسته بود . درخانه‌ی کدخدا ، هیچکس در را
 به رویش باز نکرد . به حسیبیه رفت ، مثل کورستان بود . رنگ
 شب به دیوارهایش اندود شده بود و روی تخت بام حوض مثل
 سنگ مرددشویخانه بود ، حالی و صاف . لب پله‌ی تخت بام
 حوض نشست ، سرش را پائین انداخت و بخشش را فرو خورد .
 لحظه‌ها . هرکدام مثل زنجیری روی پیشش فرود می‌آمد . صدا ؛
 انگار صداهائی میشنید . گوش‌هایش را تیز کرد و برخاست . ایستاد
 و گوش داد . بطرف سیستان رفت . نرسیده به در ایستاد .
 زانوهایش کمی می‌ارزیدند . نزدیک‌تر رفت . زنجوره بالا گرفت .
 زنجوره‌ها زیر طاقهای شبستان می‌پیچید و مثل صدای اجنه توی
 گوش میریخت . مدققی به خودش نهیب زد و جرات رفت . از حوض
 سفید توی رینگ - که می‌خفتند سارن نتر (۲) جز تریش‌خانه‌دارند -

۱- گروه .

۲- سارن و نتر

قلی همین عصر امروز از کنارش رد شده بود - که بیشتر ترس نداشت ؛ تادم در رفت . زنجوره بیشتر و آشکارتر شد ، بیشتر و آشکارتر . مدقلی قدم توی شبستان گذاشت ؛ صداها را شناخت ، آشنا بودند . بطرفشان رفت . بطرف قبله‌ی شبستان و پای منبر نزدیک شد . توی تاریکی را نگاه کرد . بابا و ننه‌اش نشسته بودند ، سرهایشان را روی پله‌ی منبر گذاشته بودند . دعای میخواندند و زاری میکردند ... مدقلی هم نشست .

پیرحیدر، استوار از دریچه‌ی بالاخانه‌ی حوزده‌ی سربازگیری خم شد و پائین را نگاه کرد . پای دیوار کردال بود و تالب دریچه . چهار پنج قدمی میشد ؛ و توی کودال پر بود از خاکستر و حلبی شکسته و آهن‌پاره و خرده شیشه . و حاضر جمع شده که دیشب کسی خودش را از دریچه پائین نینداخته است . دور و بر را نگاه کرد ، طرف چپ کودال ، زنی ، نه - شاید دختری - در چنگ (۲) دیوار نشسته بود و به بالا نگاه میکرد . یک بقچه‌ی کوچک ، یک پاکت ، یک جفت کیوه و یک کلاه جلو پایش بود و چشمش که به رختهای تن پیرحیدر افتاد ، رویش را برگرداند .

استوار شانه‌های پهنش را پشت به دریچه و روبه‌بچه‌های «بلوک یاشتین» برگرداند و شمردشان ... بیست ونه نفر بودند و یک نفر ، که قنبر بود و از دهشان فقط او را توانسته بودند بیاورند ، وبه پیرحیدر سپرده بودند که او بقیه‌ی بچه‌ها را فراری داده و سابقه‌اش را گفته بودند که یکبار دیگر هم - سه سال پیش- از سرخدمت ، پستش را ترک کرده و از آهوان گریخته است . و گفته بودند که او- قنبر - یکی از سربازهای را که از پشت بام حسینیه توی خرابه انداخته استخوان قاب زانوبیش از هم دررفته است . و حالا پیرحیدر او را نگاد میکرد . قنبر را، که یکه ، کنج دیوار اتاق نشسته بود و به سقف ، به «کزخانه‌ی بؤره» (۱) ای که داشت از هم می‌پاشید ، خیره مانده بود . پاهایش برهنه بودند و یک دستمال خونی روی دهنش را پوشانده و پس گردنش‌گره خورده بود . روی پیراهن ، تقریبی «اش یک جلقه‌ی سیاه داشت که زیر بغلش پاره شده بود . کلاه سرش نداشت . اما رد لبه‌ی کلاه روی موهای دورتا دور سرش معلوم بود . روی پیشانی و گردنش کبود بود ، روی پاهایش لکه‌های خون خشکیده بود ، و سرزانوی نظامی اطلش‌کنندش قلوه‌کن شده و پوست زانوبیش جرخورده بود ، که «چرا»ی مهمی اینها را استوار پیرحیدر میدانست و دلش

۱- لانه‌ی چاچبه .

۲- یکجور رنگ ؛ اصطلاحاً .

میخواست با او حرف بزند . نمیدانست چرا دلش میخواست باقنبر حرف بزند و نمیدانست چرا نشستن او ، خاموش بودنش ، نگاه کردنش اذیتش میکند . و نمیدانست چرا قلبش از نگاه کردن به قنبر ، سنگین‌تر میشود .

بچه‌های بلوک - از دم - دستمالهای نانشان را باز کرده بودند و چانه‌هایشان می‌چنبید . بعضی‌شان نان حالی میخوردند . بعضی‌شان نان و کشمش . نان و مغزجوز . ویانان و «رکمه» (۱) استوار بطرف قنبر رفت و بالای سرش ایستاد . قنبر التفاتش نگرد و به حال خودش ماند . استوار ران قنبر را بانوک پوتینش تَقْلَک داد و کَت .

- تو چرا چیزی نمیخوری ؟

قنبر به صورت استوار نگاه کرد و سرش را پایین انداخت . پیرحیدر یک آن معطل ماند و حس کرد بی‌شود ایستاده است . توی بچه‌ها راه افتاد و بعضی‌ها را نگاه کرد . بعد بطرف دریچه رفت ، سرش را بیرون برد . زنی که نشسته بود و بالا را نگاه می‌کرد ، چشمش که به او افتاد ، رویش را برگرداند . استوار برگشت و قنبر را نگاه کرد . قنبر آرنجش را روی زانویش گذاشته بود ، سرش را پایین انداخته بود و فکر میکرد . استوار بطرفش رفت و بالای سرش ایستاد و گفت : «توانکار خودت را خیلی قلچماق

۱- ماست خنکی .

می‌بینی؟... «خیال میکنی خونت از خون دیگران قرمزتره؟...» -
«پس چی؟ خیال میکنی از کسی طلبکاری که همینجور بق گردی و
نشستی؟...» - «یا اینجا خونه‌ی ننه‌س که کسی بیادپای دل‌توبشینه و
برات گل گاوزبون دم کنه؟...» - «پس چرا خفه خون گرفتی؟ خیال
میکنی نو غیر از دیگرانی؟ یا لال شدی؟...» - «نکنه خیال میکنی
پهلوان پاتختی؟ خوب پهلوانیت را نگاه‌دار تا خودم سفارش کنم
تو پادگان سینه خیزبرنت!» - «کاکلاتم خودم میدم برات چارخیابون
بزنن!...»

- قنبر ، لب جنباتد :

- باشه .

استوار پیرحیدر دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت :
- دیکه‌م وقتی من باهات حرف میزتم ، اگر سرت را پائین
بندازی دندونانو میون دهننت خورد میکنم .
- باشه .

- هم الاتم سرتو بلند کن .

قنبر سرش را بالا آورد و روبرویش - در را - نگاه کرد و
دید که سرجوخه‌ای در را باز کرد ، تا سینه‌اش را تو آورد و گفت:
- «ری‌بو» حاضره سرکار پیرحیدر .

صفورا چادرش را از روی سر پس انداخت و نیمتنه‌ی قنبر را

که تنش کرده بود . بیرون آورد ، آن را روی زمین پهن کرد و دستمال نان ، پاکت انگور ، گیوه‌ها و کلاه قنبر را نویش جاداد ؛ بعد ده تومن پول و یک ورق قرآنی را که از توی سی‌جزء‌خانه‌شان کنده بود ، توی جیب بغل نیمتنه گذاشت ، در جیب را باسنجاق قفلی بست و بالها و آستین‌های نیمتنه را به هم گره زد ؛ از پای دیوار برخاست آنرا زیر چادرش گرفت و بطرف در حوزه رفت و پای درخت سنجد ایستاد و به ماشین باری‌یی که رنگ زرد داشت و یک چادر زرد هم رویش کشیده شده بود، نگاه کرد . ماشین در چهار قدمی در حوزه - پشت به دهنه‌ی در- ایستاده بود و مینالید . و یک سرباز بلند بالا که صورتش هنوز مودرنیاورده بود ، دم رکابش ایستاده بود ، نان و پاکت انگورش را گذاشته بود بالای گلگیر و دهانش می‌جنبید . دو صف سرباز ، با تفنگ‌هایشان ، فاصله‌ی میان در حوزه و دوطرف ماشین را پر کرده بودند . سربازها چهارده تا بودند . هفت نفر آنطرف در که صفورا صورت‌هایشان را میدید . و هفت نفر این طرف در که صفورا شانه‌ها و پشت گردن‌هایشان را میدید . صفورا پیش خود گفت که یکجوری باید بقچه را بدست قنبر برسانم ، و به طرف سربازی که دم رکاب ماشین ایستاده بود و دهانش می‌جنبید براه افتاد و در دو قدمی‌اش ایستاد و گفت :

- های ، برار جان .

سرباز برگشت و صفورا را نگاه کرد . اول چشم‌هایش را

و بعد سینه‌مایش را که از زیر چاندربالا آمده بود . صفورا بقیچه را نشان داد و گفت :

– همی امانتی را همیشه برسونی بدست قنبرعلی؟

چانه‌سای سرباز از جویدن ماند و گفت :

– قنبرعلی کیه ؟

– دارن میبرنش اجباری .

سرباز مهلت نیافت که بازهم به صفورا نگاه کند . وجوابی نتوانست به او بدهد . چون شوقش پشت فرمان نشست و گفت بپرد بالا ، و سرباز پاکت انگور و نانمش را از روی کلگیر برداشت ، در اتاق ماضین را باز کرد و کنار شیشه نشست .

صفورا معطل نماند و بطرف سربازهایی که ردیف ایستاده و تفنگهایشان را آماده ، توی قبضه‌مایشان گرفته بودند رفت و گفت :

– های برار جان

که دوتا سرباز بطرفش برگشتند و تشرش زدند که گم شود و توی دست و پا نچرخد . و صفورا پس رفت و کنار دیوار ایستاد و منتظر ماند تا قنبر را از در بیرون بیاورند .

همه ، صدای پاها ، حرفها ، شوخی‌ها و فحشهای گهگاهی یک بیله مرد با توپ و تشرها ، صدای پوتینها ، بستورها و بله تریانه‌های سربازها ، و بالا دستها و گروهبانه‌ها ، صفورا را ملتفت این کرد که دارند بچه‌ها را از در بیرون می‌آورند . سربرگرداند

واز بالای شانه‌های سربازها بچه‌ها را نگاه کرد که از حوزه بیرونشان می‌آوردند و جفت جفت، از پشت ماشین سوارشان می‌کردند و توی ماشین جایشان میدادند. صفورا روی پنجه‌های پاهایش بلند شد و گردن کشید تا قنبر را ببیند. لابد او را آخراز همه می‌آوردند، و حکماً مح دستهایش را پشت سرش می‌بستند و دوتا مأمور برایش می‌گذاشتند. اما نه، قنبر علی نبود. حکما او را اول از همه سوار ماشین کرده بودند. پیش از اینکه صفورا ببیند. دیگر کسی نماند که سوارش کنند. سربازها هم سوار شدند. این و آنی‌ست که ماشین راه بیفتد. دارد راه می‌افتد. باید هرچوری شده نیمتنه و گیوه‌ها و پول‌رابه قنبر علی برساند. ماشین ناله‌اش بالا گرفت و راه افتاد. صفورا فکر کرد که باید بدود و بقچه را توی ماشین بیندازد. ماشین داشت میرفت. صفورا دوید. تا ماشین به راه اصلی نرسیده بود دوید. سربازها که پشت ماشین نتسته بودند به او خندیدند و دندانهایشان مثل گچ سفیدی زد. ماشین پیچید و صفورا خودش را رساند و باهرچه قوه‌که در بازوها و شانه‌هایش داشت بقچه را توی ماشین پراند و طوری که همه بشنوند گفت:

- امانقی‌یه. مال قنبر علی. قنبر علی عموقربانعلی.

سربازها بقچه را گرفتند. از دست هم قاپیدند و ماشین به راه مشهد راست شد و صفورا دید که سربازها بال‌ها و آستینهای نیمتنه‌ی قنبر را باز کردند و لنگ گیوه را از توی بیرون آوردند

و همه‌شان خندیدند . صفورا به طرف ماشین دوید و جیغ کشید :
- مال قنبر علی‌یه

و ماشین توی کرد و غبار دنباله‌ی خودش گم شد و صفورا
دیگر سربازها را ندید ، مگر مثل کیسه‌های غله‌ای که ته ماشین
چیده‌شان باشند . و دودل و سرکردان ، مثل آدمی که از کاری که
کرده پشیمان باشد . بطرف در حوزه برگشت و حس کرد گریه
از گلویش دارد میجوشد . فکر کرد به حوزه می‌رود و به رئیس
میگوید که سربازها امانتی قنبرعلی را پیش چشم همه باز کرده‌اند .
اما توی حوزه راهش ندادند . چون یک ماشین دیگر آمده و سر
جای اولی ایستاده بود و چهاردهتا سرباز باصاف خودشان و
تفنگ‌هایشان فاصله‌ی بین دیوار و ماشین را پر کرده بودند . صفورا
برگشت و پای درخت رفت و ایستاد . برای اینکه دلش ته چاه
بیفتد» (۱) خواست که این بیل را هم ببیند .

همه . صدای پاها و حرفها و شوخی‌ها ... صفورا نگاه
کرد . میان دو صف سرباز و جلو همه قنبرایستاده بود . دست‌هایش
را پشت سرش بارشمه بسته بودند و چشم‌هایش به اینطرف و
آنطرف می‌دویدند . که صفورا از غصه کنگ شد . چیزی گلویش
را چسبیده بود و او می‌خواست عریده بکشد که امانتی را دادم
به سربازهای ... و جلو دوید ، اما قنبر را از پشت ماشین بالا
کشیدند و تا طاق ماشین را پر کردند و سربازها که با تفنگ‌هایشان

۱- آرام کرد.

دم در نشستند بیه او نتاه کردند و ایخند زدند . و صفورا ماشین را نید که براه افتاد و خودش را که حس کرد بدنبال ماشین دارد میدود و صداهائی را شنید که حس کرد از کلوی خودش بیرون می‌آیند ، و دندانهای سربارها را دید که مثل کچ سفیدی میزدند و توی کرد و غبار دنباله‌ی ماشین محو میسندند .

ایستاد و دلش خواست گیسهایش را بکند . به ماشین که دور میشد نگاه کرد . آشکار آشکار گریه‌اش را سرداد و به طرفی که نمیدانست کدام طرف است براه افتاد .



وقتی که یک آدم کارآمد از خانه دور میشود . مثل اینست که در تنه‌ی مردی . مهره‌ی پشتش شکسته باشد . دیگر نه میتواند خوب کار کند . نه خوب راه برود . نه خوب بخندد و نه خوب نفس بکشد ؛ حتی نمیتواند که خوب بگرید . فقط پوست صورتش جمع میشود ، چروکهای پیشانی و کنار چشمها و بیخ بینی‌اش گودتر میشود . و در ته چشمهایش غمی دایمی گنواه میشود و میماند . و آن مرد . با چشمهای مات خودش کاهیدن همه‌ی زندگانش را نگاه میکند تا تمام شود .

حالا ، از وقتیکه قنبر را برده بودند . خانه‌ی قربانعلی مثل همچین مردی بود .

نساء دایم توی زنجموردهایش اسم «قنبره» را «گویه» (۱) می‌کرد . و دایم روی پلاسکش چسبیده و مثل این بود که او روی قنبره هر آدم خانه ، تاولی است که میسوزاند ، و بیشتر از همه روی قلب عمو قربانعلی که زمینگیر شده بود . او نمی‌تواند ، اما تنالیدنش بیشتر نساء و مدقلی را عذاب میداد . آنها می‌دانستند که عمو قربانعلی دارد خودش را از تو مینورد . میدانستند که او - بعد از اینکه جلو چشم اهالی خوار شد - دیگر قودی اینرا ندارد که سر راست کند و به چشم آدمیزادی نگاه کند . جوری که گروهیان حوزه بعمو قربانعلی تمام کرد او را از آدمیزاد زده کرده بود . او دیگر دلش نمیخواست چشمش به روی هیچ بنی‌بسی می‌بافت . این بود که اگر کسی هم یائمی سرش می‌آید او نداشت نمی‌کرد . فقط جواب حسرت‌هایش را در یک یا دو کلمه میداد و پیک‌هایش را می‌بست . دلش میخواست زودتر در دستخوان‌هایش نری بنشیند تا بتواند دنبال کاوارد از قلعه بیرون برود که تنها باشد . که فقط آفتاب باشد و او . و گوید باشد و ریک باشد و هیزم باشد و گاوها . با نساء هم حرفی نمیزد . مگر گاهی که میگفت «تال باش» . با مدقلی هم همی‌بست . از یک کلام تا چهار کلام . و با صفورا هم . وقتی که صفورا اب دستش میداد دستایس میکرد

۱- دقت .

و گاهی هم دلداریش میداد که «غمخور . برمیکرد» و باز سرش را روی بالش می‌خواباند . و صفورا هم نمیتوانست توی خانه‌ی سمو قربانعلی تاب بیاورد . خانه کور بود . کارهای خانه را میکرد و به خانه‌ی خودش میرفت . خودش را توی بالاخانه ، پشت فرت مینشاند و دسته را به‌روکار می‌کوفت و ماکوها را تسوی سُکاف نخ‌ها میدواند و می‌خواند : «تو در اونج مو در اونج چی حاصل - تو دلگیر و مو غمکینم چی حاصل - تو در باد و شمال او ولایت - مو در اینج به زنجیرم چی حاصل» و تا دیر وقت ، کدش تا طلوع صبح - وقتی که بابایش از سرآب برمیکست - نرسب می‌بافت و همسایه‌ها صدای تق تق دسته و ماکوهایش رامیشنیدند . اما هیچکس نمیتوانست به او حرفی بزند . میدانستند که زود خلقش تنگ میشود ، به بالاخانه میدود و در را به روی خودش می‌بندد . چون خبر داشتند که به گوش صفورا رسیده که قنبر را پنج سال توی اجباری نگاه میدارند : سه سال برای اینکه یکبار از سرپست فرار کرد جرمن دیکنند و دو سال هم که قانونیش است . و خیالات که میکرد کلوش می‌گرفت . بی‌سلام و علیک شده بود . اما سرحوض که میرفت همه‌ی زنها یکجوری نگاهش میکردند که انکار به آدمی بزرگتر از خودش نگاه میکنند . بانگاهشان ، با سرسُرگردنشان و با سلام و علیکشان به او حالی میکردند که حرمتی برایش قایلند . و صفورا هم ، اگرچه به روی خودش نمی‌آورد . اما در باطن احساس بزرگی میکرد و مهر قنبر توی دلش بیشتر میشد و همین هم بیشتر مایه‌ی آزارش می‌شد

و آرزو میکرد پرمیداشت و تامیتوانست به جائی که قنبر راحبس کرده بودند پرواز کند . فقط مدقلی بود که پیش صنورا رو میدید که بیاید بیخ نیوار بالاخانه بنشیند و با «کرنج (۱) توی پیشانی اش و باکمگونی هایش به اونسان بدهد که آدم باید حوصلا داشته باشد . صفورا هم خوشش می آمد وقتی میدید برادر نومزدش می آید . می نشیند و دلداریش میدهد . و می توانست پیش خودش خیال کند که اگر توی خانه ی عموقربانعلی قنبر نیست . مدقلی هست که وارد مدرسی می شود . و خوشحال باشد . چون میدید که مدقسی مدرسه اش را هم پشت سرانداخته و هرروز دنبال گاواره به ریک میرود . و میدید که صورت مدقلی رنگ گویر بخودگرفته ، رجهای نازک توی چشمهایش از باد سرخ شده . و حالا قدمهایش را بلندتر برمیدارد و کمرش را محکمتر می بندد . نه ، میدید که مدقلی به سوی مردش قدمکش میکند . اما مدقلی نه رویش را داشت که زیاد به خانه ی صفورا برود و نه فرصتش را . هوا تاریک بود که از قلعه بیرون میرفت و تاریک بود که می آمد .

حالا که وارد شد ، پدرش روی جا نشسته بود . پشتش را به بقینده (۲) داده بود و آتش میخوردند ؛ و مادرش تیمم گرفته بود که نمازش را بخواند . سائم . و نشست . جای بود و میفهماند که نه صفورا خانه بوده است . عمو قربانعلی از گاواره پرسید و

۱- انج .

۲- زخخواب سسه .

گفت که دارم جان میگیرم و تا چند روز دیگر خودم دنبال گاواره
 راه مرا فتم . و نساء گفت که دیشب خواب قنبر علی را دیده است
 و گفته که جا و کارم خوب است و در غم من مباش . و صفورا از در
 تو آمد . به مدقلی خدا قسوت گنت و رنت کنتری را ، بینورد و
 سمبولیتی بی (۱) را که از دکان کل مرشی خریده بود دم گنت . و
 بعد نشست و برای مدقلی چای ریخت . چای اول نه . دوم علی -
 برادر صفورا - بنکانندی توی دستش در حیاط را محکم به هم
 کوبید . داخل شد و گفت :

- قنبر علی ... از اخباری کاشد راهی مرده . کل مسرشی
 هم الان از شهر آورد . بیا . بده مدقلی بخونه .

صفورا کاغذ را گرفت و نگاه کرد و دلس میخواست نمیتوانست
 خودش خطهای توی کاغذ را میخواند . با اینهمه دلس
 نیامد فی الفور کاغذ را به مدقلی بدست ؛ همه جای آنرا نگاه کرد
 و بعد بدست مدقلی داد و لامپا را جلوش خیزاند . و مدقلی توی
 درشنائیش خم شد و نامه را خواند و خط به خط معنا کرد .

قنبر را به بیرجند برده بودند . در بیرجند هوا گرمتر بود .
 آنجا با یک سر جوخه رفیق شده بود . دوره اش که تمام نیست
 معلوم نبود کجا راهی اش کنند . یک سر کرد داش شدی رعایت
 حالش را کرده و عمدی خدمتش را سه سال بریده بود . آدمهای
 جورواجوری آنجا بودند . شام و ناشتا بی خم و غصه بود . آتش
 و آبکوتست خنرها ، و کته شدها . از حال پیرشرب سیدم بود . از ساندروتن

۱- کی می ند . صری در سالی دارد

از علی و مدقلی و آخراز همه ، از حال صفورا جویا شده بود .
و آورده بود که از او خواسته‌اند که از طرف پادگان ، باقهرمان
پادگان سربازخانه‌ی کرمان کشتی بگیرد و او قبول نکرده . و در
آخر گفته بود . «این رفیقم که هم‌الآن دارد برای شما دعا و سلام
می‌نویسد . همین سرچوخی که گفتم . اهل فردوس است و به‌همه‌استان
سرم می‌رساند .»

و نامه را تمام کرده بود . اما صفورا دلش آرام نمی‌گرفت :
سر رستهای قنبر بود که بدستش رسیده یانه ؟ نامه را از دست
دشمنی گرفت . مدقلی و علی را باخودش برد . تاتوی بالاخانه
بیشتر از ... از دیگر سرتاپای نامه را که مدقلی می‌خواند گوش
بدهد .



روی قبرستان کهنه از همیشه شادتر بود . انهایی هم که
خرید و فروش گوسفند نداشتند آنجا جمع شده بودند و بسا هم
چینه می‌زدند . صفورا کردن بز و بزغاله‌اش را گرفت و به جلو
چوبدارها یله داد و خودش کنار ایستاد و گذاشت تا سید عاشق
چانه توی چانه‌ی آنها بگذارد و قیمتش را ببرد و پول را بگیرد .
ببازرد و به او بدهد و بگوید خد خداش دیند . و صفورا یک
تومن دوازده سید عاشق را به کف دستش بگذارد و باقی پول را
سربال چارقش گره بزند و رو به خانه‌شان راه بیفتد . که همین

هم شد و سید عاشق صفورا را دعا کرد و رفت : «الهی به مراد دلت بررسی خواهر جان» .

از شبی که علی نامه‌ی قنبر را آورده بود ، انگار خوریج (۱) توی پیراهن صفورا ریخته بودند . دیگر نمیتوانست توی جلد خودش جا بگیرد . آرام و قرار نداشت . این طرف و آن طرف میزد . نمیتوانست به یک چیز فکر کند . و نمیتوانست هم که فکر نکند . غصه‌اش نبود . شوقش هم نبود . یکجوری بود . معاق بود . دلش ریش ریش بود . دیگر کریه‌اش هم نمی‌آمد . بیت هم نمیتوانست بخواند . فقط بی‌تحمل شده بود . دلش می‌خواست میتواند کاری برای قنبر بکند . یکجوری به قنبر بفهماند که دلش برای او میزند . بگوید که خیلی خواهاتم و حالا که خیال میکرد دارد راحت میشوند حال آدمی را داشت که ناف ظهر توی آب جوی غلت خورده باشد و بعد بیرون آمده و در پناه گندمها سینه به آفتاب داده باشد - خودش را سبک و سوارکارها میدید . فردا هر جور بود به شهر میرفت و پول و رختها را برای قنبر می‌فرستاد تا قنبر جلو آنها سر باز . سرش را بالاتر نگاهدارد و به همه نشان بدهد که دست روی چه جور دختری گذاشته است .

صفورا از این خیالها شاد میشد . صورتش گرما می‌گرفت و گل می‌انداخت . چشمهایش زنده‌تر میشدند و توی پاها و کمرش

۱- نرسمی آتش تمور .

نوهی بیستتری حس میکرد . مثل این بود که قنبر هم الان دارد به او نگاه میکند و بانی‌نی سیاه چشمهایش به او میگوید «توازمی» .
 صبح بی‌بی‌اش خواب بود که صفورا بچه را روی سرش گرفت . کلاهوشهایش را زیر بغلش داد و راه شهر را پیش گرفت و رفت . خوریکه حورشید توی کلاته زد و صفورا که به شهر رسید ، افتاب همه‌جا پهن شده بود . صفورا بطرف مسجد جامع رفت .
 حلو چارپیه‌ی ملا ، بیخ دیوار ، نشست . ملاکز کرده بود و به ر‌وشا تاکفشهای مردم توی پیاده‌رو نگاه میکرد . ملا عرقچین سرش بود و کنج چشمهایش قی کرده بود . پرسید که برای کی و درباری پی می‌خواهد نامه بنویسد ؛ و صفورا شروع به گفتن کرد . از اول تا به آخر و خواست که یک نامه‌ی جادار و خوب برای قنبر بنویسد . و ملا مشغول شد .

صفورا بانگاش خطهای روی کاغذ را دنبال میکرد و دانش می‌خواست میتواندست معنی این رکه‌های پیچ درپیچ سیاه را که مثل قنار دورچه دنبال دست ملا رد می‌انداختند بفهمد و بداند که وقتی برای قنبر می‌خواند چه‌حالی پیدا میکند ؛ اما نمیتوانست و روی این را هم ندانست که از ملا بخواند یکی‌یکی حرفها را برایش بخواند . ملا بی‌حوصله به نظرش می‌آمد و او باید صبر می‌کرد تا خط آخر هم نوشته شود و آنوقت ملا یکبار برایش بخواند .

پس‌ریحه‌ای بالای سر صفورا ایستاد

— خواهر ، خواهر ، یکی تو دالون کاروانسرا ایستاده و

تورو می‌گه بیا ، می‌گه بیا ، به تو .

صفورا بچه را نگاه کرد . دوتا گلوله نخ پشم روی شانه‌اش انداخته و بالای سر صفورا ایستاده بود . یعنی سر بر سرش می‌گذاشت!
بچه گفت :

— به خدا !

صفورا از جا برخاست . ملا بچه را تشرزد:

— برو پسر ، برو پی‌کارت . چکار به زین مردم داری ؟

صفورا به پسر بچه نگاه کرد . بچه دالان کاروانسرا را نشان داد . صفورا طالب جوی خیابان رفت و نگاه کرد . توی دالان کاروانسرا ، بیخ دیوار قنبر ایستاده بود . تمیکتا پیراهن و شلوار . یعنی میشد که قنبر باشد . خود قنبر ؛ بی‌مناقت بطریش رفت . هتیر به ته کاروانسرا رفت و توی دهنه‌ی دالان حوض نشست . صفورا دنبالش رفت . قنبر امان حرف به صفورا نداد . گفت :

— زود یک درشکه سوار شو . برو بیرون شهر ، پشت بارو ،

تو شبستان امامزاده بشین . من تم پیام .

صفورا از در کاروانسرا بیرون زد و توی کوچه‌ها بطرف

امامزاده‌ی بیرون شهر دوید .

حتی توی امامزاده هم . تا نیمساعت باورش نمیشد که قنبر کنار دیوار رواق نشسته است و دارد لبخند می‌زند . و در جواب نگاه او می‌گوید :

— باز منما ، فرار کردم . صدبارم که بشه فرار میکنم . چونکه

رایم نیست بیخودی برم نوکری بکنم . معنیش را نمی‌فهمم .
برای چی ؟

– من این چیزها را میخواستم برای تو راهی کنم . رخت و
لباسه . خوب شد که ...

– خوب ؟ چه خبرا ؟

بغض توی گلوی صفورا ترکید و او کریه‌اش را سر داد و
خودش را بطرف ضریح چوبی امامزاده انداخت ، پنجه‌هایش را
توی چشمه‌های ضریح فرو برد . پیشانی‌اش را به آن تکیه داد و
عر زد . قنبر برخاست و بطرفش رفت . کنار او انگشتهایش را
توی چشمه‌های ضریح کیر داد . سرش را توی دستهایش گذاشت
و بیخ گوش صفورا گویه کرد :

– آروم‌تر باش . از عمومت‌بانعلی بگو . چطورره ؟

کویر خشک و نمک‌اندود ، زیر نفس تند آفتاب ، مثل بیله‌ای
سکهای تشنه لوله میزد . و ، کال‌شور، (۱) انگار قاطری آبستن‌کنندو
سنگین قدم برمیداشت . از تنهایی کویر میگذشت و در آن سر دنیا
به چنگه‌ی گاوخونی دیربخت . پشت کال ریگستان بود و ماسه‌های
داغ‌بر دوش هم سوار شده بودند و آفتاب از کویر برمیکشت و تن

رود شور .

تنبیل خود را روی شکم ریگ یله میداد و بال زردش را روی پوست
کاواره میکشید و بعد روی صورت چغر و خشکیده‌ی عموقربانعلی
می‌ماند و آنرا ، مثل نانی برتنور ، می‌پخت .

عمو قربانعلی توی گرده‌ی ریک تا زانو‌ها در ماسه فرورفته
بود و روبه خورشید که میسوخت نهنش وامانده . مژه‌هایش
توی هم قلاب شده و زبانش مثل یک خوشه‌ی خشکیده‌ی کندم از
میان لب‌هایش بیرون زده بود . که انکار با حیغ آخرش بیرون افتاده
و در آفتاب مانده بود .

نه ، دیگر این آخرش بود . بعد از این هیچ نبود . در نفس‌های
آخر حس کرده بود که دزیایش - آفتاب ، ماسه‌ها ، کاواها و باد و قنبر
علی و مدقلی - جئو رویش پوش می‌شوند و توی هوا معاق
می‌مانند و بعد محو میشوند و دور میشوند و ناپیدا: و بعد می‌پیرند .
نه ، دیگر این آخرش بود . خورشید هم در کف دست کویر
داشت میسوخت و تمام میشد .

عمو قربانعلی از همان غروبی که پله‌های بام حسینیه را روی
دوش قنبر پائین آمده بود ، خودش فهمیده بود که نیکر آدم روز
پیش بیست : و این رمز را پیش خودش نگاهداشته بود تا امروز
که قلنج ، مثل یک خواتوار رتیل توی شکمش ریخته ، و به همش
درآورده بود و اوهمه‌ی آب‌های گوزهاش را یکجا سرکشیده و توی
ریگ زانو زده و به مدقلی گفته بود - «بروخبرکز که بیان» . و
مدقلی تو برداش را انداخته و گزیسته و دویده بود . که حالا
می‌آمد . جلو به جلو یک بیله آدم . مرد و زن و بچه ، با صورتی

پرازترس و چشمهائی که انگار تازه به دنیا باز شده بودند علی هم با او بود . و پدر علی هم بود . صفورا و قنبر هم بودند ، و دورتر از همه . به فاصله‌ی یک جیغ براه نساء هم عصا میزد و می‌آمد . و با او دوسه‌تا سگ هم می‌آمدند . و چه نعمتی ، که نساء نمیتوانست عمو قربانعلی را ببیند ، که انگار مشتی‌گره خورده شده بود . و تخت پیشانی‌اش زیر آفتاب پینه‌بسته بود ، و زانوهایش را توی شکمش فرو برده و خشکیده بود . نساء فقط صحرا را حس میکرد و باد را ؛ باد را که میدانست رنگ سرخ دارد و لوله میشود و مثل دیو روی سینه‌ی ریگ غلت میزند و همه چیز را درهم می‌پیچاند و می‌بلعد و میبرد . باد کویر . این یکی از آن شکل‌هایی بود که نساء از دوران بینائی‌اش در خاطر خود نگاهداشته بود . دوره‌ای که مردم توی باد فانوس میکشیدند و به مسجد میرفتند و نماز میخواندند ، سالهائی که او تازه عقد عمو قربانعلی شده بود .

عمو قربانعلی مثل یکنهال مودرزمستان ، پیچ‌وخم برداشته و خشک شده بود . و عده‌ی ناشتا کجا و حالا ، شب ، کجا؟ رجب زاغی رختهای عمو را جر داد و گفت که باید سریند زانوها را راست کرد ، شاید شکست ، که شکستند . مدموسی شکست . حریف کشتی قنبر - هموکه عمو قربانعلی را از ریگ به پشت گرفته و تا در حسینیه آورده‌اش بود وزاغی عمو قربانعلی را شست و توی تاپوشش گذاشت و رویش را بایک قطیفه‌ی قمیص پوشاند ، که

شب همهجا را پرگرد . طوری که هیچکس پیشچشم خودش را هم نمیدید . و شب نمیشود مرده را خاک کرد . چون در شب ستاره‌اش با او به گور می‌رود و برای اولادهایش نکبت بارمی‌آورد . این بود که باید تابوت راتوی خانه‌ی خدا می‌گذاشتند ، توی حسینیه . و بردند و روی تخت‌بام حوض گذاشتند . دخترک‌خدا چراغ توری‌شان را آورد و آدمها دورتابوت نشستند به خواندن فاتحه و دعا . و کسان عدو قربانعلی هرکدام گوشه‌ای را گرفته بودند و گریه‌میکردند . نساء ته‌تابوت ، صفورا پائین تخت بامحوض . مدقلی بالای‌نیوار - که سیرو آزاد بگرید - ، و علی‌ب تخت‌بام حوض و بیخ‌پای بابایش . فقط قنبر بود که گریه‌هایش را می‌خورد و آرام ایستاده بود و به امروز و به گرومبان ، و به‌لگدهائی که گرومبان توی نافگاد عدو قربانعلی گوییده بود فکر میکرد . مدقلی چشمش به سیدعاشق افتاد که از ته‌کوچه لیسر می‌خورد و پیش می‌آمد . و گریه‌اش راتوی سینه‌نگاه داشت . سید عاشق پیش آمد . بیده شد و جلو درحسینیه ایستاد ، خودش را به‌چارچوب در تکیه داد و گفت :

قنبرعلی جان ، خدا صبرت بده . غم آخرت باشه انشاله .
 اما قنبرعلی‌جان یک فکری بکن ، حالا دیگر حرفهای سابق را باید کنار بگذاریم برای اینکه دشمنان وطن درمقابل همگی ما حبه گرفته‌اند . ما سید در کنار برادران ارتشی خود . یادشمنان بحنگیم . همه گفتند

— اری . البته حالا که دشمن در برابر کشور ما کمین کرده
باید اختلافات بی‌مورد را کنار بگذاریم و دست از کارهای بچگانه
برداریم . و در برابر دشمن دست بدست هم بدهیم .

حالا می‌فهمیم که چرا هرجوان ایرانی برای اینکه بتواند از
سرزمین خویش و خانواده و ملت و همشهریهای خود دفاع کند
باید خدمت نظام رفته باشد والا تو میدان درمانده می‌شود .

همه تابوت را وا گذاشتند و از تخت‌بام حوض‌پائین آمدند .

و همه به قنبر نگاه کردند . می‌خواستند که او چیزی بگوید .

اما قنبر آرام بود . حرفی که می‌خواست بگوید ، برایش سنگین

بود . شوخی بردار نبود . باید بعدها می‌توانست بارش را بدوش

بکشد . آخر حرف از دهن مرد بیرون می‌آید . باد که نیست .

حرف است . می‌خواست بگوید باید چوب‌هایمان را از پناه

کندوها بیرون بکشیم . باید چوب برداریم . می‌خواست بگوید .

«چوب‌ها را بردارید» . اما داشت تصمیم می‌گرفت تا بتواند به

دیگران هم امر کند . گفتن همجین حرفی شاق بود . تا دیروز

چیز دیگری گفته بود . و حالا می‌خواست چیز دیگری بگوید .

تا دیروز با اجباریها ستیزه می‌کرد و حالا می‌خواهد در پیشاپیش

آنها بجنگ دشمن برود . در پیشاپیش همه برادران چه نظامیها

و چه همشهریهای دیگر . آخر به حرف آمد . گفت بگذارید من

یک حرفی دارم . گفتند بگو ؟ گفت

— من که حرب برمی‌دارم .

از نویسنده این کتاب منتشر شده است:

لایه‌های بیابانی * سفر * آوسه‌ی بابا سبجان * تنگنا

گاوآره بان

محمود دولت آبادی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۵۰



مرکز بخش
کتابفروشی بامداد - چهار راه شاه - مقابل سینما آسیا

۲۰ ریال

گوارهبان

محمود دولت آبادی

صدای معاصر

طرح روی جلد از اکرم فرمبندی

چاپ اول ، دی‌ماه ۱۳۵۰ ، چاپخانه رامین

مرکز بخش :

کتابفروشی بامداد - چهارراه شاه - مقابل سینما آسیا